

منابع و مآخذ:

- ۱- اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، محمد بن منور، به تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگه، چاپ سوم، ۱۳۷۱.
- ۲- تاریخ گزیده، حمدا... مستوفی، به اهتمام عبدالحسین نوائی، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۶۲.
- ۳- تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، به تصحیح دکتر محمد استعلامی، انتشارات زوار، چاپ سیزدهم، ۱۳۸۲.
- ۴- حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر، جمال‌الدین ابوروح، به تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگه، چاپ دوم، ۱۳۶۷.
- ۵- الذریعة الی تصانیف الشیعة، آقا بزرگ الطهرانی، ج ۹/۳، قم، مؤسسه اسماعیلیان، ۱۴۰۸ قمری.
- ۶- رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به بلخی، بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات زوار، چاپ چهارم، ۱۳۶۱.
- ۷- روضات الجنان و جنات الجنان، حافظ حسین کربلایی تبریزی، به تصحیح جعفر سلطان القرایی، ج ۱، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴.
- ۸- سفینه تبریز، ابوالمجد محمد بن مسعود تبریزی، نسخه خطی محفوظ در کتابخانه مجلسی شورای اسلامی، شماره نسخه: ۱۴۵۹۰، مکتوب ۷۲۱-۷۲۳ قمری.
- ۹- «سفینه تبریز، کتابخانه‌ای بین‌الدفتین»، مقاله عبدالحسین حائری، مجله «نامه بهارستان»، سال دوم، شماره دوم، پاییز - زمستان ۱۳۸۰.
- ۱۰- سفینه‌ای کهن از نظم و نثر (مجموعه شماره ۴۸۷ لالا اسماعیل)، پایان نامه دکتر، دانشگاه تهران، مقدمه، تصحیح انتقادی و تعلیقات، حیدر حسن‌لو، به راهنمایی آقای دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، ۱۳۸۱.
- ۱۱- عرفات العاشقین و عرصات العارفین، تقی‌الدین اوحدی بلیانی، میکروفیلم محفوظ در کتابخانه آستان قدس رضوی، شماره میکروفیلم: ۴۳۲۴.
- ۱۲- مجمع الآداب فی معجم الالقاب، کمال‌الدین ابن فوطی، ج ۳، تحقیق محمد کاظم، طهران، مؤسسه الطباعة و النشر وزارة الثقافة، الطبعة الاولى، ۱۴۱۶.
- ۱۳- مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، به اهتمام احمد مجاهد، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ سوم، ۱۳۷۶.

زاری آغاز کرد و گفت: ای معبود، محمد را به این عورت بازده. بتان چون نام محمد شنیدند، به روی درافتاده و فریاد برآوردند که: «ان هلاکنا بیدی محمد» پیرمرد لرزان لرزان باز آمد، دایه خواجه را گفت: «ان لمحمد رباً لایضعه» بعد از زمانی خواجه را دید که در زیر درختی نشسته بود و بازی می کرد و دو جوان او را نگه می داشتند. چون قوم نزد او رفتند، آن دو جوان پشت برکردند و ناپیدا شدند. اکنون کسی که هیچ سخن نگوید به جز این که «ان هلاکنا بیدی محمد» ایشان این کلام ما نتوانند ساختن «و ان لم تفعلوا و لم تفعلوا فاتقوا النار الّتی وقودها الناس و الحجارة اعدت للكافرين و بشر للمؤمنين». والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب.^۱

حرره العبد الضعیف الحاج ابوالمجد محمد بن ابی الفتح مسعود بن المظفر لنفسه متع الله له به و امثاله زماناً طویلاً فی لیلة الاحد الثامن من محرم المکرم سنه ثلث و عشرين و سبعمائه.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

۱- در اصل: «المات».

ان لم تفعلوا و لم تفعلوا فاتقوا النار الّتی وقودها الناس و الحجارة» این چه بود، پیش از سلطنت محمد بود.

آری جمله جهانرا سلطان و پیشوا نباشد، در آن مملکت ظلم بسیار رود. محمد را هنوز به سلطنت «آدم و من دونه تحت لوائی» نشانده بودند، عالم همه محیط بود. هر یکی دعوی الوهیت و معبودیت می‌کردند. ستاره‌ای که رهبر ابرهیم بود که «قال هذا ربّی»، رهبر امت محمد شده. ماه نیز که در اندیشه ...^۱ ابرهیم تردّد آورده بود که «هذا ربّی، هذا اکبر»، ما او را به انگشت ادب به دو نیم زدیم تا بعد ازین، ازین گستاخیا نکند. آفتاب را که نقد وقت سلیمان را فوت کرده بود و نماز او را از وقت گذرانیده، در مصاف غزا ما اشارت کردیم تا به جای خود باستاد.

چون خواجه - صلوات الله و سلامه علیه - از سیر بازمی‌گردند، آن آفتاب «اول ما خلق الله نوری»، می‌خواست که از برج درنگی بستان روی سوی عالم نبوت کند. آن هلال که جامع ستارگان اصحاب بود که «اصحابی کالنجوم بائهم اقتدیتم، اهتدیتم» را خاطر چنان بود که از عالم طفولیت روی سوی عالم بدری نبوت نهد. آن صاحب جمال را خاطر چنان بود که جمال خود بر عالمیان عرض کند. دایه‌اش می‌خواست که او را بر قوم خویش برد، نخست شانه برگرفت و سر خواجه را شانه کرد. شانه^۲ همه تن دل، همه تن دست شد و از زلف خواجه بیاویخت. حبیب مردمک چشمش در «قاب قوسین» کمان ابرو حاضر شده، خلیل خالش بر آتش رخساره افتاده و آتش سرو [و] گل و ریحان گشته و کلیم دهنش همچو موسی ید بیضا نموده، لبش همچو روح الله که به یک دم مرده زنده می‌کرد، عارضش همچو یوسف عالمی را واله خود گردانید. صدیق زبانش حاضر گشته، فرقتش همچو فاروق بود که به یک مو فرق نکردی، رخسارش همچو ذوالنورین منور گشته، دو گیسوش بوتراب بود، در دهانش که جامع سی پاره دندان بود، پیدا شده، بلال طره‌اش بر منار قامت او منتظر طلوع صبح رخسار نشسته، دایه او را بیاورد، پیش قوم خویش برد. چون به در کعبه رسید، چندانک نگریست، خواجه را نیافت، فریاد برآورد که طفلکی داشتیم، نمی‌دانم که او را که برد؟ پیرمردی بود، گفت: ای عورت، در کعبه رو و از بت بزرگ که هبل نامست درخواه. آن پیرمرد در رفت و پیش هبل

۱- دو سه کلمه بعدی از اصل نسخه محو شده است.

۲- در اصل: «سایه».

گشت و ایشان همه در آب غرق شدند تا فرعون را یک نفس مانده بود، می‌خواست که ایمان آرد، جبرئیل نمی‌گذاشت و گل بر دهان او می‌زد تا ایمان نیارد. بعد از آن، آن کاغذ او را برابر او بداشت. و هر که از فرمان خداوندگار بیرون باشد، جزای او آن باشد.

اگر بار خارست خود کشته‌ای و اگر پرنیانست خود رشته‌ای

بعد از آن فرعون و همه قوم او غرق گشتند. موسی - علیه السلم - هنوز باور نمی‌کرد که ایشان غرق شدند. پنداشت که ایشان ساحری می‌کنند. در دریا می‌روند تا باز بیرون آیند. بعد از ساعتی دید فرعون و قوم او همه مرده بر روی آب افتاده. فرعون سیاه گشته. آتش دوزخ آمده بود، فرعون را سوزانیده و همچو انگشت سوخته، اما لب او نسوخته بود از برای آنک او بوسه‌ای بر لب موسی داد. حضرت عزت به برکت آنک لب او بر لب موسی افتاد، روا نداشت که آتش دوزخ بدان رسد. اکنون به ما که «نحن اقرب الیه من جبل الوریث»، چنان نزدیک است و دل ما دست پرورد اوست که «قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن»، در آتش دوزخ چگونه روا دارد. پس اینان همه که ایشان را می‌پرستند، از بت و آتش و آب و آفتاب و ماه و ستاره و آدمی، هیچ یک معبودی را نشایند و از هیچ کس چنین کلام منتظم نیاید. «و ان لم تفعلوا و لم تفعلوا فاتقوا النار الّتی وقودها الناس و الحجارة».

طایفه‌ای دیگر ملایکه را می‌پرستند که می‌گویند: از اکل و شرب مبرآنند.

ابوتراب نخشبی چون به عالم آخرت می‌رفت، ملک الموت درآمد، گفت: می‌دانم که تو به چه کار آمده‌ای، اما بگذار که من نماز بگذارم، بعد از آن به کار خود مشغول شو. «انا عبد مأمور و انت عبد مأمور»، اما امری که به من کرده‌اند، فوت می‌شود و امری که به تو کرده‌اند، فوت نمی‌گردد.

ملک الموت بایستاد، چندانک ابوتراب وضو بساخت و نماز بگزارد، بعد از آن جانش را قبض کرد. اکنون ملک الموت را [که] از عالم بالا می‌آمد، منشور «اذا جاء اجلهم لایستأخرون ساعة و لایستقدمون» در دست گرفته، گدایی از آن امت محمد باز می‌استاند و طوایف ملایکه آنکه در رکوعند، زهره آن ندارند که سر بردارند و آنچه در سجودند، یارای آن ندارند که برخیزند و آنچه قایم‌اند، سجده نمی‌کنند و راکع نمی‌شوند، پس از ایشان آن کلام چگونه آید؟ «و

را بگرفت و شکست و گفت: سالهاست که ترا می‌تراشم از تو هیچ فایده‌ای مرا حاصل نشد. به یک نفس که یزدان پرست شدم، همه گم کرده‌ها^۱ را یافتم.

طایفه‌ای آتش را می‌پرستند، می‌گویند منورِیست که آفتاب عکس آنست. در جمیع اشیا مؤثرست. روشنی همه تاریکیها اوست. رهنمای مرشدست. نی، نی، آتش مؤثر نیست، مؤثر ماییم. اگر او مؤثر بودی، پر سمندر بسوختی. اگر مؤثرست، چرا یاقوت را و پشم را نمی‌سوزاند؟ تا بدانی که مؤثر ماییم.

طایفه‌ای دیگر آب را می‌پرستند، می‌گویند که همه را سیراب می‌گرداند و نظام عالم بدوست. نی، نی، او سیراب نمی‌گرداند که اگر سیراب گردانیدی، مستسقی را به خوردن آب سیراب شدی. سیراب ما می‌گردانیم. نظام عالم بدو نیست که اگر بیداد مهر ما بر او می‌ورزد، چنانش خشک می‌گرداند و می‌فسراند. چنانک زهره و مجال آن ندارد که یک قدم دیگر روانه شود.

طایفه‌ای آفتاب را می‌پرستند، می‌گویند منورِیست که کار عالم بدو متمشّی نمی‌شود. طایفه‌ای ماه را می‌پرستند که منورِیست و در کیان مؤثرست. او مؤثر نیست. او درهم قلبی است که جز به شب روان نشود. طایفه‌ای ستاره را می‌پرستند. طایفه‌ای انسان را می‌پرستند. فرعون دعوی خدایی می‌کرد. چون با موسی - صلوات الله و سلامه علیه - مصاف کرد، موسی با قوم خود پشت برکرد، فرعون پنداشت که او می‌گریزد، در پی او روانه شد. چون موسی به کنار نیل رسید، عصا بر نیل زد و گفت: راهی می‌خواهم تا قوم من از اینجا بگذرند. فی الحال همه نیل راه راه شد، موسی با قوم از آنجا بگذشتند. فرعون نیز در پی ایشان روانه شد. چون نیل چنان راه راه بود، قوم^۲ خود را گفت که: این راهها آفریدم تا در پی ایشان آسان توانیم رفتن. جبرئیل - صلوات الله و سلامه علیه - به شکل ایشان متشکل شد و پیش فرعون آمد و خدمت کرد و گفت: در حق بنده چه می‌فرمایی که خداوندگار او، او را ملک عالم مسخر کرده باشد و نیکو داشته و او به سر خود دعوی جباری کند؟! فرعون گفت: او را در آب غرق باید کرد و نباید سوزانید. جبرئیل گفت: این را به خط خود بنویس. فرعون در حال بنوشت. جبرئیل در پیش افتاد و فرعون و قوم او در آن راهها روانه شدند. در میان نیل همه راهها نیست

۱- در اصل «گم کرده‌ها» که در رسم الخط قدیم صحیح بوده است.

۲- در اصل: «قدم» که صحیح نیست.

هادی. مالک دینار گفت: تو چند سالست که او را می‌پرستی؟ گفت: هفتاد سال. گفت: تو که هفتاد سالست که او را می‌پرستی و من که او را دشنام می‌دهم، هر دو دست درو بریم تا ببینیم که دست کدام یکی می‌سوزد؟ مجوسی گفت: بلی. ایشان هر دو دست در آتش بردند، هیچ یک نسوخت. مالک دینار گفت: خداوندا، مجوسی آتش پرستی دست او را نمی‌سوزانی! هاتقی آواز داد که چون دست را^۱ با دست تو در آتش نهاد، به برکت دست تو دست او را نسوزانیدیم. چون این آیت نازل شد که «و ان کتتم فی ریب ممّا نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله»، کفار همه برفتند و سورتها ساختند از جمله آن یکی این بود: قل یا ایها الزارعون لا ازرع ما زرعتم و لا انتم زارعون ما ازرع و لا انا زارع ما زرعتم و لا انتم زارعون ما ازرع لکم زرعتکم و لی زرعی.

اکنون مجوسی که در راه کعبه با سفیان ثوری همراه بود، چون قحط برخاست، به برکت سفیان ثوری از حضرت عزت چون سفره‌ای درخواست، اجابت کرد و مجوسی دیگر با مالک دینار دست در آتش برد، دست او نسوخت. ما اکرم الاکرمینیم، ارحم الراحمینیم. ای محمد، مبادا که ایشان پناه به ما جویند، ما رد نتوانیم کردن. ای محمد، بگو که غیر از خدا گواهان بیارید. «و ادعوا شهداءکم من دون الله ان کتتم صادقین».

و ایضاً من انشاءه ادام الله تعالی فضایله فی یوم الجمعة ثالث عشر شوال سنه ثمان عشر و سبعمائه طایفه‌ای که دون حق تعالی را می‌پرستند یا بت است. بت چیست؟ تراشیده ناتراشیده بی‌سر و زبانی، او مؤثر چون باشد؟ ابرهیم - صلوات الله و سلامه علیه - چون پدر او بت او تراشیدی، بدو دادی تا بفروشد. روزی پدر او دو بت تراشیده بود، یکی بزرگ و دیگری کوچک، به ابرهیم داد تا بفروشد. ابرهیم بستد و ریسمان در گردن هر دو انداخت و فریاد برآورد که «نشتری معبوداً لاینفع و لایضرّ و لا یسمع و لایری». زنی او را در میان بازار دید، گفت: یک بت به من فروش. ابرهیم گفت: چه کنی؟ گفت: بت مرا با رخت من دزدیدند. گفت: خدایی را چرا باید پرستیدن که او را بدزدند! تو بیا حق را پرست تا رخت ترا و بت ترا به تو سپارم. او بیامد و مسلمان شد. فی الحال شخصی بیامد و بت و رخت او را بیاورد. او بت

۱- در اصل: «ار» که صحیح نیست.

و من انشائه ادام الله ضلاله جلاله علی کافه المسلمین فی یوم الخمیس ثانی عشره

چون موسی - صلوات الله و سلامه علیه - پیش قوم بود، ابری عظیم بود. لشکر سحاب که تیغ برق و تیر باران داشت، هیچ روشنی نگذاشته بود. لشکر شام شب بر لشکر روم روز ظفر یافته بود. ایشان را به آتشی احتیاج افتاد، گفت: هیچ به از آن نباشد که سنگ بر قلعه آهنین زرم تا آتشی از آن بیرون آید. بعد از آن او را همچو طفلان در رکوبی پیچند تا چون کبریت بیمار زرد رو بوسه‌ای بر لب او دهد، فی الحال بنفشه بر لب او روید. گاه گل سرخ بر لب فیتل ظاهر گردد. گاه سوسن بر سر شمع پیدا شود. چندانک سنگ بر آهن می‌زد و آهن بر سنگ، هیچ آتش بیرون نمی‌آمد. چندانک سنگ بر آهن می‌زد، جز آهن سرد نمی‌کوفت و چندانک آهن بر سنگ می‌زد، جز آن نبود که سر بر سنگ می‌زد. به هیچ گونه آتش بیرون نیامد. از دور آتشی می‌تافت. موسی قصد آن آتش کرد. چون پیش آتش رسید، در بُن درختی دید. تا پیش آتش رفت، آتش بر بالای درخت می‌رفت و تا دور می‌شد، باز آتش نزد او می‌آمد که «الذی جعل فی الشجر الاخضر ناراً».

آخر قال فی یوم المذكور

قال الله - سبحانه و تعالی - : «وادعوا شهداء کم من دون الله ان کتم صادقین». حضرت عزت می‌فرماید: بخوانید گواهان شما را غیر از خدای تعالی، اگر شما راست گوی باشید. اکنون حق تعالی بخواست آمدن و از بهر ایشان گواهی دادن اما مراد بدین، آن بود تا التجا به حضرت عزت بکند. مالک دینار را با مجوسی مناظره افتاد، گفت: ای مجوسی، این آتش چیست که تو می‌پرستی؟ ...^۱ از در گران بیرون می‌آید که آن سنگ و آهنست. بیماری است که صرع دارد. گاه رنج صفر^[۱] دارد. گاه از سودا در زحمت است. تا نجاسه‌اش نمی‌دهند، به قرار خود نمی‌آید، جاهلی است که هیچ فرقی میان عود و نجاسه نمی‌کند، همچو وام‌داران گاه ریسمانش در گردن نهند و بر درخت شمعش نهند و هر دم سرش ببرند لاجرم سوراخ به سوراخ می‌جهد. مجوسی گفت: ای مالک، چرا می‌گویی؟ او منورست که آفتاب جهان تاب عکس اوست. همه تاریکیها را روشن می‌گرداند. در همه چیزها مؤثرست، رهنمای مرشد

۱- کلمه در نسخه لایقراً (ناخوانا) است.

یارای آن نبود که درو نگاه کند و موسی درو نظر کرد. «و خر^۱ موسی صعقا». نخواست که محمد را صعقه باشد. هفت پرده آسمان را که تُنک ترست، فرو گذاشت و سه پرده عرش و کرسی و ماورای عرش که ثقیل تر بود، هم بگذاشت و مدتی به زبان جبرئیل با یکدیگر سخن می گفتند. چندانک دانست که تحمل تواند کرد. بعد از آن حجابها از میان برداشت. چون محمد جمال او را بدید و با او سخن گفت، هیچ زحمتی به خواجه نرسید. اگر شما درین سخنها شکی دارید، «و ان کنتم فی ریب ممّا نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله».

آخر قال فی یوم المذكور

چون ایمنه^۲ به خواجه باردار شد، هاتفی آواز داد که تو می دانی که در شکم تو کیست؟ در شکم تو محمد رسول الله است که خاتم پیغامبران خواهد بود. هیچ می دانی که تو برج کدام آفتابی؟ و منزل کدام ماهی؟ زمین کدام طویی؟ آسمان کدام سدره‌ای؟ نافه کدام مشک خوش بویی؟ صدف کدام درّ یتیمی؟ پوست کدام جامع آیت رحمتی؟ چون ایمنه وضع حمل نهاد، ملایکه خواجه را بردند در خانه دیگر تا زیارت او کنند. غلغل در عالم افتاد. بتان که در کعبه بودند، سرنگوسار^۳ گشتند و شکسته شدند. عبدالمطلب بیامد بر در خانه، ایمنه را دید. ابری سپید بالای آن استاده. درآمد، گفت که ای ایمنه، این نور که در جبین تو بود، کجا رفت؟ گفت: وضع بنهادم تا آن از من زایل شد. گفت: آن طفل کجاست؟ گفت: جماعتی از آسمان آمدند و او را در آن خانه بردند. عبدالمطلب بر آن خانه رفت، راه نیافت، گفت: بگذارید تا فرزند خود را ببینم. جواب شنید که ما از حضرت عزت درخواست کرده‌ایم تا سه شبانروز ما را اجازت داد که زیارت او کنیم. پیش او سه شبانروز کسی را راه نخواهد بود. اکنون کسی که چنین مکرم باشد، کلامی که ما بدو فرستادیم تا به خلق برساند. آن بیان بی زبان را بیارید تا ببینیم که چنین کلام منتظم ایشان چون می گویند و اگر شما در این شکی دارید، «و ان کنتم فی ریب ممّا نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله و ادعوا شهداء کم من دون الله ان کنتم صادقین».

۱- در اصل: «فخر» که صحیح نیست. ر.ک. قرآن کریم، سوره اعراف، آیه ۱۴۳.

۲- شکل دیگر کلمه «آمنه» است.

۳- کذا فی الاصل.

و من انشائه یدیم الله ظلال جلاله فی یوم الاثنین تاسعه

خواجه کونین و رسول ثقلین، سرمایه آفرینش، نور دیده اهل بینش - علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات - می‌فرماید که هیچ ملکی به حضرت عزت از جبرئیل و میکائیلی نزدیک‌تر نباشد و ایشان به مقدار پنجاه هزار سال راه از حضرت دورند. اکنون آنج خواجه - علیه السلم - در شب معراج بی‌چون و چگونه او را بدید، چون بود؟

آورده‌اند که در ملوک ساسان پادشاهی بود که دختری داشت صاحب جمال. صاحب جمالی بود که هر صبح پیرزن روزگار کفچه آتشین آفتاب را بیاوردی و ستارگان را به مثبت سپند در آن افکندی تا چشم بد به جمال او نرسد. دهان او از عالم بیچونی، سخن چگونگی می‌گفت. میان او از بی‌نشانی نشان می‌داد. از قد او همان آواز آمدی که موسی از درخت شنید. از شمع رخسار او همان پرتو درخشیدی که از آتشی که بر رخسار موسی بود. هیچ کس تحمل آن نتوانستی کردن که در روی او نگرد. هر که درو نگریستی، هلاک شدی. او را به عم زاده خود نامزد کردند. چون عم زاده وصف جمال او شنیده بود، سغبه او شده بود و شیفته گشته. زیر قصر آن دختر حوضی بود که وصحیی^۱ آن به سر آمده بود و گرد بر گرد حوض برمی‌آمد، باز گرد پایه آن حوض می‌گردید. ناگاه یکی از آن بالا پرده قصر برانداخت. پسر که روی آن دختر بدید، واله شد و در آب افتاد و غرق گشت. باز برادری دیگر از آن پسر هوس خواستن این دختر کرد. پدر تحمل نمی‌کرد و پسر طاققت مفارقت نمی‌داشت. اطبا را جمع کردند تا تدبیر آن بیندیشند. اطبا گفتند که سه پرده ثقیل در پیش چشم پسر بیاویزید و هفت پرده تَنک پیش چشم دختر و ایشان را اجازت دهید تا با یکدیگر سخن گویند. بعد از آن یک یک پرده برمی‌اندازند تا چون دختر را ببیند، هیچ زحمت بدو نرسد. ایشان ابتدا نکاح کردند. بعد از آن ایشان را اجازت دادند تا با یکدیگر سخن گویند. ایشان با یکدیگر سخن می‌گفتند و هر نمدی یک یک پرده برمی‌داشتند. چندانک این سه پرده ثقیل برداشتند و این هفت پرده تَنک ماند. آن هفت پرده را نیز یک یک به مرور ایام برداشتند. چون بعد از مدتی او را بدید، هیچ زحمت بدو نرسید. حضرت عزت نیز آن صاحب جمال بود که هیچ کس را

۱- در نسخه لایقراً (ناخوانا) است.

را از کمان «قاب قوسین» به تیر «و مارمیت اذرمیت و لکن الله رمی» در انداختند، جبرئیل را دیگر مجال رفتن نبود.

گفتم که غمزه تو مرا کشت، رحم کن گفتا کنون چه سود که تیر از کمان بجست

جبرئیل گفت: یاران را تنها گذارند و روند. خواجه گفت: اکنون بیا. جبرئیل فریاد برآورد که «لودنوت ائمله لا حترقت». چون جبرئیل بازماند، خواجه گفت: این عوض آنست که تو با جد من کردی. آنک ابرهیم را در آتش می انداختند، جبرئیل پیش او رفت که «الک حاجة؟» تا پستی او کند. اکنون کسی را که من در پشت باشم، حاجت آن باشد که تو پستی او کنی؟ چون خواجه رفت و به بارگاه قاب قوسین رسید. قوس خانه مشتریست. آن مشتری در خانه خود نزول کرد. هنوز دو قوس میان خواجه و حضرت مانده بود. یکی قوس خالقیت و یکی از آن مخلوقیت. یکی از آن عبادت، یکی از آن معبودی. یکی از آن ناز، یکی از آن نیاز. چون خواجه را به کمانچه «قاب قوسین» بر آسمان در چرخ آوردند، خواجه چنان مستغرق جمال و لطف حق گشت که خودی او محو شد.

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد زدوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

خواجه از آنجا باز نیامد اما خیالی بود که باز آمد. چگونه بود؟ خواجه را چو به معراج بردند، ترقی او بود. اگر باز آمدی، تراجع بودی. حاش لله که تراجع بدو راه یابد، اما خیال او بیامد. همچنانک علماء آخر الزمان خیال او را در خواب می بینند، امت نیز می دیدند که «من رأنی فقد رأی [الحق] فان الشیطان لا تتمثل بی» پس چو چنین باشد، خودی محمد در معراج محو گشته باشد. خیالی بیش نبوده باشد که باز به امتان آمده باشد. از کسی که خودی او نمانده باشد و در حضرت، محو و واله گشته، چنین کلمات منتظم و سور مرتب چگونه آید؟ اگر شما شکی دارید، «و ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله».

جمال و رحمت بود و این تجلی جلال و قهر. چون موسی با حضرت مناجات کرد، از حضرت خطاب آمد که «و ما تلک بیمینک یا موسی» موسی جواب داد که «هی عصای اتوکاً علیها و اهش بها غنمی و لی فیها مآرب أخری» اکنون جواب بیش از این نبود که «هی عصای». اکنون موسی چرا گفت که «اتوکاً علیها و اهش بها غنمی و لی فیها مآرب أخری» چون عاشق را با معشوق راز افتد، خواهد که به بهانه‌ای سخن درازتر کند. موسی نیز را چو با حضرت عزت مناجات افتاد، سخن دراز کشید. اکنون آن روز که با فرعون سخن می‌بایست گفتن، موسی گفت: «فصاحت سخن ندارم». هرون را بفرستاد تا با او سخن گفت، چه بود؟ چون با حضرت عزت مناجات توانسته بود کردن و سخن گفتن، با فرعون چرا نگفت؟ از برای آنک موسی چو با حضرت عزت سخن گفت، دریغ داشت که مخاطبی که حضرت عزت باشد، با فرعون بدل کند. نیز چو موسی با حضرت عزت خطاب کرد، وجود او محو گشت، گفت: مرا این زمان وجودی نیست، هرون را بفرستاد تا با ایشان سخن گفت.

آخر قال فی یوم المذکور

عیسی را چو بر آسمان می‌بردند، سوزنی با خود داشت. عیسی عارفی بود که مرتبه او بلند شد که «رفع قدره» و جای او بر آسمان دادند. سوزن مجرد را با خود برد تا رقعہ دوزی او کند. چون به آسمان دوّم رسید، دیگر ترقی نمی‌کرد. سوزن برده بود تا آنجا بر خرقة وصله‌ها^۱ بدوزد. خود او را بر خرقة کبود آسمان چنان بدوخت که مجال آنک دیگر ترقی کند، نداشت تا آن سوزن را به جا نگذاشت بر آسمان نتوانست رفتن.

آخر قال فی یوم المذکور

چون خواجه را - صلوات الله و سلامه علیه - به معراج بردند که «اسری بعبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی»، به عیسی خطاب آمد که «فارفع قدره»، به خواجه کونین فرمود که «اسری بعبده» و نگفت بنبیّه یا برسوله. چو اینجا، جای آن نبود که ناز برطرف خواجه باشد. چون او را بر براق نشانند و به عالم بالا بردند تا به سدره المنتهی رسید، خواجه

۱- در اصل: «وصلها» که در رسم الخطّ قدیم صحیح بوده است.

برکنند. بعد از آن او را در نمک آب نهند و سه روزش بدان شکنجه دهند. بعد از آن به دست طحّانش باز دهند تا رگ و پی او را درهم کشد وجود او باطل شود. آبکی بماند، آن را بگیرند. اکنون این آب همان آب است، اما اگر آن آب را در خاک^۱ می ریختند و با او می آمیختند، تیره می شد. این آب را اگر با آتش بیامیزند، همه تیرگی ها را ببرد. آن آب را با آتش سازگاری نبود. اگر بر آتش می زدند، آتش می مرد. این آب را اگر بر آتش می ریزند، زنده می شود.

آخر قال فی یوم المذکور

موسی - صلوات الله و سلامه علیه - در اول کار به امت گفت که جهت شما آتش بیارم. چندانک او به آتش نزدیک تر می شد، آتش از دورتر می رفت. باز چون از آتش دور می شد، آتش نزدیک او می آمد. در آخر کار چنان شد که آتش در روی او رفت. در اول کار آتش از او می گریخت و در آخر درو می آویخت، در آخر کار چنان شد که هر که در روی موسی نگاه کردی، چشمش از پرتو آن نابینا گشتی. موسی جهت دفع آن ضرر برقی بر روی فرو گذاشت. پیرزنی بود که چند عیالکان خرد داشت، پیش موسی رفت و گفت: ای موسی، مرا آرزوی آن می کند که روی تو ببینم. موسی نقاب بگشاد، پیرزن چو در روی موسی نگاه کرد، نابینا شد، گفت: ای موسی، من عیالکان خرد دارم، قرّة العینان کودک دارم. از حضرت عزّت درخواه تا باز چشمم بینا شود. موسی از حضرت عزّت درخواست، چشمش بینا شد، باز گفت: ای موسی، مرا آرزوی آن می کند باز روی تو ببینم. باز نقاب از روی بگشاد. باز چو در روی او نگریست، نابینا شد. باز گفت: ای موسی، از حضرت [عزّت] درخواه تا چشم من باز دهد. باز چشمش بینا گشت. تا هفده نوبت نابینا می شد و باز به دعای موسی چشم او بینا می گشت. از حضرت عزّت خطاب آمد که ای موسی، ترا ازین عجزه شرم نیست که هفده بار چشم او نابینا شد، باز آرزوی آن کند که روی تو ببیند و نور ما مشاهده کند، تو یک بار تحمل نتوانستی کردن و فریاد برآوردی که انّی^۲ «تبت الیک».

محمّد - صلوات الله و سلامه علیه - چو از معراج باز آمد، هر که در وی او نگاه کردی، چشمش روشن شدی و هر که در روی موسی نگاه کردی، نابینا گشتی، چه بود؟ آن تجلی

۱- در اصل: «خاک را»، که «را» زائد است.

۲- جزء آیه نیست.

آیت را تقدیر چنین باشد: فأتوا بسورة مثله. این ضمیر که در «مثل» است، عاید باشد با قرآن به معنی مثل قرآن بیارید. و طایفه‌ای می‌گویند که معنی آیت چنین است که اگر شکی دارید در آنچه بر بنده خود فرستاده‌ایم، بیارید سورتی را^۱ مثل محمد که امی است، شاعر نیست و کاهن نیست و کاتب نیست. اکنون این حقارتیست به نسبت با حضرت نبوت. من ازین مذهب بیزارم که درو به حقارت نظر کنند.

و ایضاً من منشآتہ ادام الله تعالی بقائه قال فی يوم الجمعة سادس شوال سنه ثمان عشر و سبعمائہ

وقتها باشد که یک چیز را اطلاق کنند و مرادشان چند چیز متعدّد باشد و گاه باشد که چند چیز را اطلاق کنند و مرادشان یک چیز باشد. آب یک چیزست اما به هر رنگی که می‌خواهند برآرند، لیکن باز به رنگ اصلی خود باز نگردد. آب صوفی است صافی نهاد، مسبحی است که پیوسته تسبیح سنگ ریزه و حصا کند. راست رویست که پیوسته در صراط مستقیم جوی روانه باشد. دایه‌ایست که پیوسته طفل گلها و ریحانها و نباتها پروراند. هم محیی است هم ممیت است، هم لطیف است هم کثیف است. در زمین چون روانه کنند، روان شود. چون در زمین برود، دست در گردن بیخ آرد، در آنجا شود. بعد از آن به عمود درخت برود. بر آن اختصار نکند، بر شاخ درخت رود. چون صوفیان، خرقة سبز برگ درپوشد. باز بدان اختصار نکند، بر شاخ درخت رود. چون صوفیان، خرقة سبز برگ درپوشد. باز بدان اختصار نکند، دو نوبتی سپید گل به تن کند. بعد از، مدتی چوقا [ی] سقرلاط سبزپوست بادام بپوشد. بعد از آن به خرقة هزار میخی پوست سخت بادام مبلس شود. بعد از مدتی قبای ارمک پوست اندرون درپوشد. جماعت آب را از آن طلب کنند. گویند: آب در عمود درخت رفت. دست بر عمود نهند، گویند: اگر آب درینجا بودی، تر شدی و هیچ تر نمی‌گردد. بعد از آن در شاخ نیز طلب کنند، نیابند. بعد از آن بادام را سنگ سار کنند. اگرچه آن همه مراتب علوی حاصل کرد، اما او را بردرخت کنند و سنگ برو زنند. چندانک مغزش برآرند، گویند این لباب است که حاوی اوست، گرد بر گرد او درآمده است تا این لباب را حل نکنیم، مشکل آب ما حل نگردد. بعد از آنک اعضای او را خرد شکسته باشند و او را از چوقای سقرلاط و خرقة هزار میخی برهنه کرده، بر آتش نهند و به خاکسترش شکنجه دهند، چندانک عرق چین پوست زیرین نیز ازو

۱- در اصل: «سورتی ار».

خوب رویی مشهور باشد. تو از آن مشک بر روی آن خوب رو خالها کن تا باشد که از آن سیاه سپید، قوت روز سپید و شب سیاه توانی کردن.

ای عم، مرا از برای آن آورده‌اند تا نامه سیاه عاصیان را به آب شفاعت سپید گردانم. من روی سپید کاغذ را به کاسه سیاه حبر و مرکب چگونه سیاه کنم؟ مرا از برای آن فرستاده‌اند تا دل‌های مرده مشرکان را به آب حیات ایمان زنده گردانم، چگونه به قلم سرسیاه که چاره مرگ نیست، روی کاغذ را سیاه گردانم؟

ای محمد، محقق است که ثلث معاش تو از رقعۀ طومار و رقاع کاغذ و قلم پیدا توان کردن. تو از بنفشه حبر به گل و ریحان کتابت بر آن کوش تا ورق تو بیرون آید.

ای عم، من آمده‌ام تا همه ادیان را نسخ کنم. چیزی ممکن که میان من و شریعت غباری نشیند. آدم که در زیر علم سلطنت منست که «آدم و من دونه تحت لوائی»، زله‌ای کرد و بهشت را به زله‌ای از دست بداد. جایی که آدم بهشت را به زله‌ای از دست بدهد، مرا ورق از کس نباید طلبید. عیسی که پیشرو^۱ ... تأمین بود، از آسمان جهت او مایده فرستاد، تمنای او آنست که از امت من باشد. «من و سلوی» از آسمان جهت او فرستاد که «و انزلنا مائدة^۲ من السماء». جایی که از برای امت من و سگ من «من و سلوی» و مایده بفرستد، جهت من به ضرورت رزق بفرستد.

ای محمد، قلم زاهدست مسیح زبانی راست قول که نخستین چیز است که حضرت عزت او را آفریده است که «اول ما خلق الله القلم». پیش از آفرینش او همه عالم سادگی بود. نه عرش بود و نه فرش، نه زمین، نه آسمان. تو قلم را بر دست گیر تا به واسطه برکت این مسیح، روزی به در توانی آوردن.

ای عم، بسیار مگو این همه، چه مبالغه است که می‌کنی؟ مرا فرستاده‌اند تا عالمی را ارشاد کنم. نمی‌خواهند که مرا کاتب و شاعر و دانا گردانند تا کلامی که به من نازل شود، چون من امی باشم، هیچ کس را گمان آن نباشد که این کلام منست. «و ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله و ادعوا شهداء کم من دون الله ان کنتم صادقین». اکنون بعضی از مفسران خلاف کرده‌اند. طایفه‌ای می‌گویند که [در] «فأتوا بسورة من مثله»، «من» موصوله است.

۱- دو کلمه بعدی از نسخه محو شده است.

۲- در اصل: مایده.

است، لاجرم همه پژمرده شده‌اند. مذکر ابر به عبارت تر باران مجلسیان گله‌ها و ریحانها را سیراب نگردانیده است. صوفی ابر مذکر باران مریدان خانقاه زمین را که ریاحین عبارت از آنند، به صوفی صلف تقلبی نکرده است، خداوندا، بارانی بفرست تا رزق بندگان تو پژمرده نگردد. از حضرت عزت خطاب آمد که ای موسی، دو دیگ بگمر. یکی را آب و تخم و خاک در ریز و در زیر آن آتش بکن. دیگی را تخم تنها بریز و زیر آن آتش کن. دیگ همچو کیشیان گلیم پوش است، او را بر ثالث ثلثه سه پایه سوار گردان و آن دیگر را همچو رهابین^۱ بر آتش نه. موسی بنابر امر حضرت عزت چنین کرد و آن روز آفتابی عظیم بود. چون موسی بازدید در آن دیگ که آب و تخم و خاک کرده بود، هیچ چیزی حرکت نکرده بود و بر آن قرار مانده بود و در آن دیگ که تخم مجرد بود و آتش سوزان در زیر آن، دانه کرده بود و سنبله برآورده، همچو سنبله آسمان بی‌آب، دانه کرده بود. از حضرت عزت خطاب آمد که ای موسی، تا بدانی که این به آب نیست. ما از آتش سوزان برآریم و از درخت آتش برآریم. ای عم، تا بدانی که رزق به دست ما نیست. رازق همه اوست و رزق به همه او می‌دهد.

ای محمد، زنبور که همچو عارفان طیارست، خرقه رنگین پوشیده است و کمر صحبت بر میان بسته. تو نیز زنبور قلم را بر دست گیر تا از آن زنبور نحلی به وجه معاش خود پیدا توانی کردن.

ای عم، رزاق همه اوست. آن جوان بی‌دست و پا را در آن بادیه، کلاغ قوت می‌داد. چون بچه کلاغ از تخم مرغ بیرون آید، به رنگ زرد باشد. از نقره خالص تخم مرغ زر ریخته‌ای بچه بیرون آید. از بلور خایه کهربا بچه متولد شود. کلاغ بچه را زرد بیند، ازو بگریزد. حضرت عزت مگسان را برانگیزد تا بیایند و آن پر زرد او را بخورند و او نیز آن مگسان را بخورد تا هم پر زرد ازو برود و هم قوت او از مگسان حاصل شود. چون پر زرد ازو زایل گردد، پر سیاه برآرد. جایی که بچه را که مادر ازو بگریزد، قوت می‌دهد، اگر مرا بی‌سعی من قوت بدهد، از کرم او چه عجب باشد؟

ای محمد، قلم هادی است، راست قول که پیوسته به مردمان از مشک بخشش کند و چون مایه‌اش نماند، از مشک فروش حبر مشک بستاند. کاغذ سپید رویست که پیوسته به

۱- رهابین در «تاج العروس» جمع الجمع راهب ثبت شده و در اقرب الموارد جمع رهبان ثبت شده که صیغه مبالغه از رهب (به معنی ترسید) است.

را نسبت از مادر و پدر برید، بعد از آن نمی‌خواست که به بوطالب نیز منتسب گردد، مال و مئونت از بوطالب بستند. چون خواجه بزرگ شد و به سن شانزده سالگی رسید، بوطالب گفت: ای فرزند، ترا نمی‌باید نشستن. ترا کاری می‌باید کردن. خواجه گفت: ای عم، چه کار کنم؟ [بوطالب گفت]: ای محمد، تو بزرگ و بزرگزاده‌ای، به حرفتی دنی مشغول نتوانی کردن. ترا، کتابت می‌باید کردن. قلم خادمیست محبوب که به کارها قیام تواند نمود. تو دست در دامن آن محبوب زن که از برای تو به سر گردد و سر بر طبق کاغذ نهاده، کار معاش به دورویی و دوزبانی می‌توان کرد. قلم دو زبانست و کاغذ دورویست. از تو دورویی و دوزبانی نیاید. قلم دو زبان و کاغذ دو رو را کارفرما تا جهت معاش تو به کار آیند. ای عم، قلم سرگشته‌ایست مسوّد. نی، سودایی که پیوسته با ساده زنخان کاغذ عشق بازی کند. بی‌سرمایه‌ایست که چون مایه او نماند، سر به آب سیاه مرگب فرو برد.

ای محمد، شام قلم و نیم‌روز کاغذ را به مقاطعه گیر. باشد که از خراج آن وجه معاشی حاصل توانی کردن. قلم مشاطه‌ایست که بر صحایف اوراق کاغذ خال کتابت کند. تو آن صنعت بیاموز، شاید که از مشاطگی سیمی توانی حاصل کردن. حبر^۱ ظلماتست و جای آب حیاتست و قلم ذوالقرنین را در پیش دار تا از آن ظلمات ترا آب حیات معاشی حاصل کند. کاغذ کافورست و قلم مشک تر. دست در آن مشک و کافور زن تا از آن رنگ و بویی حاصل توانی کردن. کاغذ همچو فرعون دورویست و نیل قلم پیش او روان شده، تو دست در آن نیل زن تا بهره‌ای جهت معاش تو بدهد.

ای عم، قلم زَنار داریست که پیوسته چرب زبانی کند، لاجرم سرش برند. او پلاس پوش زَنار دار [است]. او را با مسلمانان چه کار؟ موسی - صلوات الله و سلامه علیه - سالی خشک سال بود هیچ باران نیامده بود. پادشاه ابر که پیوسته سایه بر عالم و عالمیان اندازد، هیچ ادرار^۲ باران به ادرارخواران نبات نداده بود. ریحان از بی‌آبی مرده شده، گل از بی‌آبی همچو نرگس بیمار زرد رو گشته و سر در لحاف غنچه درکشیده، درخت گندم ازین واقعه از پای درافتاده و برگاه نشسته و پلاس پوشیده و گیسو بریده و پیوسته آب از چشم روان کرده. موسی گفت: خداوندا، امسال هیچ باران رحمتی نیامده است. دایه ابر، طفلان نبات را به شیر باران نپرورده

۱- حبر: مرگب، سیاهی دوات.

۲- ادرار: مستمری.

انس گیرد، ما را که چندین سال در خلوت خانه «یحبهم و یحبونه»، اربعین «خمرت طینه آدم بیدی اربعین صباحاً» برآورده‌ایم، در وحشت خانه تنگ تاریک لحد چگونه تنها روا دارد؟ اگر آیین «المؤمن مرآة المؤمن» بیارد تا ما با او انس گیریم، چه عجب باشد؟

آخر قال فی یوم المذكور

ابرهیم خواص - رحمة الله علیه - به توکل در راه حج بسیار رفتی. نوبتی در آن بادیه می‌رفت، کلاغی را دید، پاره‌ای نان بر منقار گرفته، می‌رفت، گفت: «این هندو معنی است که پیوسته بر کنگرهای کنگره سیم مطربی او وقتی دهند که مرداری ببیند و چنگ در وی زند. این لقمه لایق حوصله او نیست و از حد سیم مطربی او بیرونست. در پی او بروم و ببینم که چه تعبیه است». در پی او رونه شد، دید که کلاغی بر قلعه کوهی رفت. ابرهیم نیز بر آن کوه رفت. چون ابرهیم بر آن کوه رسید،^۲ این کلاغ از طرف دیگر، از کوه به شیب رفته بود. ابرهیم دید که مردی دست و پا بسته [آنجاست]. این کلاغ رفت و آن نان را پاره پاره کرد و در دهان او نهاد. چون نان تمام بخورد، آب به منقار بیاورد، در دهان او ریخت. ابرهیم چندان صبر کرد که کلاغ نان و آب بدو داد و برفت. ابرهیم پیش آن جوان آمد و گفت: «ترا چه بوده است و این چه حالست؟» گفت: «من مردی بازرگان بودم و می‌آمدم تا زیارت بیت الله کنم، حرامیان بر من افتادند و همه مال من غارت کردند و از خوف آنک مبادا که من در پی [آنان] روم یا به کسی اعلام کنم، دست و پای مرا بستند. و سه روزست که اینجا افتاده‌ام. هر روز این مرغک می‌آید و مرا نان و آب می‌دهد. ابرهیم دست و پای او بگشود تا روانه شد.

آخر قال فی یوم المذكور

خواجه کونین و رسول ثقلین، خمیرمایه آفرینش، پیشوای اهل بینش، آن خواجه‌ای که طاق آسمان نه تو را جهت او برپای کردند که «لولاک لما خلقت الافلاک»، او طفل بود در آن زمان که هنوز در وجود نیامده بود، پدر را ازو بستند تا بدو منتسب نگردد. چون در وجود آمد، مادر را نیز ازو بستند تا فی‌الجمله بدو نسبتی نگیرد. او را یتیم بوطالب می‌خواندند. نخست او

۱- در اصل: «مرآت».

۲- در اصل: «رسند» که صحیح نیست.

و رسن نیز مدقوق^۱ است. از ایشان احتراز می‌کرد. چاه عالمی است به خود فرو رفته که عبارت تر دارد، نمی‌خواست که با معلولان مصاحب گردد. عبدالله حنفی گفت: خداوندا، چونست که آهو را آب بر لب چاه آوردی تا بخورد از برای من چندانک دلو در چاه می‌اندازم، آب به شیب تر می‌رود؟ از حضرت عزت خطاب آمد که او توکل بر ما کرد و تو بر دلو و رسن. عبدالله دلو و رسن بینداخت، فی الحال بر سر چاه آمد و او از آن آب بخورد.

و من انشائه متع الله المسلمین بطول عمره قال فی یوم الخمیس سادسه

یارم ره و رسم عشق نیکو داند هر شیوه که هست اندر آن رو داند
 بگذاشته ام مصلحت خویش بدو گر بُگشَد و گر زنده کند او داند

عزیز من، مصلحت‌دان کار ما اوست، تو مصلحت خود بدو باز گذار که او مصلحت تو از تو، به داند. طفل را که در زندان شکم مادر خواهند که جان در دهند که «و نفخت فیهِ من روحی»، چون حضرت عزت جان در دهد، گوید که مبادا که طفل از تنهایی متوحش گردد، جگر مادر او را جلا دهند تا صورت خود را در آنجا ببیند و بدان مستأنس گردد و از خون چرکن حیض، غذا از آن او معین گردانند تا آنرا می‌خورد. آری پرورش نبات باغ از زبل^۲ مردار باشد. اگر پرورش انسان نیز در مبدأ فطرت از خون چرکن حیض بود، چه عجب باشد؟ چون وقت درآید که او را بدین عالم آرند، گریه و جزعی آغاز نهد که مرا ازین عالم فراخ کجا خواهند بردن؟ چون پای درین عالم نهد، عالمی بیند بی‌نهایت. بعد از آن او را بگیرند و در دو تنگی گهواره دست و پا ببندند. چون دست و پای او بسته باشد، حضرت عزت پستان مادر را به اقطاع بدو دهد. معدن خون مادر را از ممر پستان به نقره خالص جهت او مرتب گرداند. اسپ دو تنگی گهواره جهت او معدن کند. چندانک دست و پا بیابد، بعد از آن، آنرا ازو بازستاند. چون بزرگ شود، او نیز در زحمت افتد. اکنون بیچه طفل را در شکم مادر تنها روا نمی‌دارد که متوحش شود، جگر مادر او را جلا می‌دهد تا صورت خود در آنجا ببیند و بدان

۱- مبتلا به دق.

۲- زبل: سرگین.

داری؟ گفت: یاد دارم. گفت: چه یاد داری؟ گفت: سوره‌ الاخلاص. گفت: برخوان. درویش سوره‌ الاخلاص برخواند. معروف گرم گرم گفت: ای درویش، ثواب این سوره فروختی به من به ده درم. درویش دانست که آن در وقتی عجب افتاده است. گفت: نه. گفت: فروختی به بیست درم. گفت: نه. گفت: فروختی به صد درم. گفت: نه. گفت: فروختی به هزار درم. گفت: نه. گفت: فروختی به ده هزار درم. گفت: نمی‌فروشم. بعد از آن بیرون آمد. ابری بود که لشکر سواد او اطراف آسمان را فرو گرفته بود. کوس رعد در کوفتن آمد. تیر باران باران شد. آتش صاعقه در جستن آمد. قوس و قزح کمان ظاهر گشت. نی، نی، شیخی بود سیاه‌پوش که چندین مرید داشت. نوری صاعقه و شبلی رعد فریادکنان، حسن بصری گریان روی باران معروف برق شیخی بود که گل شفق و نسترن ستاره و ریاحین آسمان و نی لوفر آسمان را به هم کرده بود. جهت طفلان نبات رزق می‌بارید. مذکری بود که به عبارت تر مجلسیان ریاحین را دهان بازمانده بود. ناگاه از آن میان دید که جوانی می‌آمد، بر اسپی ابلق نشسته و ده هزار درم در کیسه، گفت: حضرت عزّت سلام می‌رساند و می‌گوید این مزد آنست که ثواب کلام ما به ده هزار درم نفروختی و هر روز ترا چندین بدهم. او آنرا بستد و به خدمت معروف آمد. معروف گفت: رحمت بر تو باد که این را در حالت دست تنگی به چندین زر نفروختی. اکنون کلام ما خزینه‌ایست که به دو نفس که در آن میزنند و ثواب آن نمی‌فروشند، حق تعالی ده هزار درم کرامت می‌کند. این گنجینه و خزینه دیگر کدام سخن راست؟ اگر شک دارید، «و ان کتم فی ریب ممّا نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله».

آخر قال فی یوم المذکور

آهوئی بود، متوکلی، کوه گردی، دست پیمایی، پوستین باژگونه پوشیده. سوخته‌ای بود که از اندرونش بوی مشک می‌آمد. او در صحرائی می‌گذشت، تشنه شد، بر سر چاهی رسید. آب بر آن چاه آمد تا او از آن آب بنخورد. عبدالله حنفی - رحمة الله علیه - هم در آن صحرا بود و دلو و رسن با خود آورده، بر لب آن چاه رفت و دلو فرو گذاشت. آب به زیر تر می‌رفت. چندانک او به دستار و غیر آن رسن درازتر می‌کرد، شیب تر می‌رفت و آب آفتاب از خانه دلو که وبال اوست، می‌گریخت و پیش حوت خوش می‌بود. دلو مستسقی است رنج ریسمان دارد

و من انشائه دامت فضائله قال فی یوم الخمیس ثامن عشرینه

عارفی بود، زاهدی که پیوسته اوقات خود مستغرق طاعت کرده بود. هرگز نخفتی و نیارامیدی و قرار نداشتی، پیوسته به دورباشهای مژه خواب را از چشم دور کردی. پیش او درختی بود، همچو زاهدان موحد بر یک قدم صدق ایستاده، شعب و شاخها بر رفته و هر روز از زمرد شاخ، یاقوت گل پیدا شدی تا از آن حقه سربسته باز پدید آمدی. از آن خوف همچو آتش گل پیدا شدی و از آن آتش بار به بیرون آمدی. آن زاهد آنرا قوت خویش می ساخت و به طاعت مشغول می بود. پانصد سال طاعت کرد. بعد از آن چون به جوار حق پیوست، حق تعالی به ملائکه امر کرد که او را به فضل من در بهشت برید. او فریاد برآورد که خداوندا، پس پانصد ساله عبادت مرا چه فایده باشد؟

حق تعالی گفت: من ترا قوت بینایی کرامت کردم، قوت شنوایی دادم، گویایی و حسن کرامت فرمودم و توفیق عبادت کرامت کردم. پس ملائکه را امر کرد تا نور چشم او را در پله‌ای نهادند و همه اعمالش را در پله‌ای. هنوز نور چشم بر اعمال پانصد [ساله] بخشید. زاهد فریاد برآورد که «الهی بکرمک لا بعملی، بفضلک لا بعبادتی». پس او را در بهشت بردند.

آخر قال فی یوم المذکور

عزیز من تحقیق این می دانی که چیست که معنی همه قرآن از نقطه «ب» بسم الله می توان دانست؟ ما را ظاهری است و باطنی؛ مثلاً سیاهه چشم که پرده جلیدی است. هم چندانست که مرجوعی او همه عالم را بدان می بیند. قرآن را نیز ظاهرست و باطنی که در باطن از نقطه «ب» بسم الله تمام معنی قرآن می توان دانست. هر کرا درین شکی باشد، مانند این سورتی بیارد. «و ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله و ادعوا شهداءکم من دون الله ان کنتم صادقین».

و ایضاً من منشأته دام ظلّه الوارف قال فی یوم الاثین ثانی شوال سنه ثمان عشر و سبعمائه

معروف کرخی، آن یگانه دین و آن پیشوای اهل یقین، روزی در زاویه نشسته بود، دید که درویشی می آمد و پیش معروف عجز خود را بیان کرد و گفت: مردی درویش و عیال مندم و هیچ چیز ندارم. معروف گفت: هیچ پیشه‌ای نمی دانی؟ گفت: نمی دانم. گفت: هیچ از قرآن یاد

من نیز مؤثر گشت، من نیز قصد آن آسمانه کردم. آفتاب گرد افق آسمانه آسیاب سپیده دمید. اگرچه کوفته شدم، اما درشت‌خویی من به نرم‌خویی مبدل گشت. باز طحان مرا حرکت داد. من باز از دست او در جوال رفتم. مرا برد و آب در من ریخت. زمانی به تپانچه مرا می‌زد. چندانک نزدیک بود که شکم آماه^۱ گیرد. بعد از آن پیش تنورم بردند، صوفی دیدم گرم. مرا نیز در خلوت خانه نشانند. خام بودم، پخته شدم، بعد از آن نان گشتم.

و من انشاءه ادم الله ظلّه قال فی یوم الخمیس حادی عشرینه

قرآن مشابه تست و تو مشابه قرآنی. قرآن بطن در بطن است تا هفت بطن. تو نیز بطن در بطنی. هیچ می‌دانی که حقیقت تو چیست؟ اول لقمه‌ای بودی در معده به زبان آمده. چون از معده خلاص یافتی، منی گشتی. بعد از آن مستان چشم و زنگیان زلف آن سیم را از آن کان بیرون کشیدند. این سیم در رحم رفت. او را بردند و در خلوت رحم به اربعین نشانند. چون چهل روز برآمد، علقه شد. بلور بود، عقیق گشت. نسترن بود، گل شد. بعد از چهل روز دیگر مضغه گشت. این گل را چندان بر روی بزدند که همچو بنفشه کبود گشت. بعد از آن صورتش را به دست خود بساخت که «و صورکم فی الارحام». بعد از آن جانش در داد. مدت‌ها خون می‌خورد، چون نه ماه شد، او از شکم مادر بیرون آمد، پنداشت که آن موضع به ازین عالم است، گریه آغاز کرد.

قرآن نیز بطن در بطن است. یعنی معنی تمام قرآن از سبع، مفصل می‌توان دانستن و معنی تمام سبع، مفصل از فاتحه می‌توان دانست و معنی فاتحه از بسم الله معلوم می‌توان داد و معنی بسم الله از «ب» بسم الله در می‌توان یافت و معنی «ب» بسم الله از نقطه «ب» بسم الله ادراک می‌توان کرد. پس معنی قرآن از نقطه «ب» بسم الله توان دانست. پس چنین کلامی غیر از کلام ما نباشد. هر کس را که درین شکی هست، مثل این سورتی بیارد. «و ان کنتم فی ریب ممّا نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله».

۱- آماه: آماس، ورم، باد کردگی.

برداشتند، ترازویی دید، پله‌ای به مشرق یکی به مغرب. هر پله‌ای چند طاسک آسمان. گفت: اگر اعمال بنی آدم چند ریگ بیابان و قطرات باران باشد که در اینجا پیدا نیاید. ناگاه نیم خرما دید که در پله‌ای افتاد، آن پله در زمین نشست و پله دیگر بر هوا رفت تا بدانید که هر که به نیم خرما درین راه کاری می‌کند، ضایع نمی‌ماند.

در نقلست که روز قیامت بنده‌ای را بیارند و پله حسنات او با پله سیئات^۱ مقابله کنند. پله حسنات او بر بالا رود و پله سیئات او بر زمین افتد. ملایکه او را بگیرند تا به دوزخ برند. ناگاه مثنی خاک بیاید و در پله حسنات او افتد. پله حسناتش بر زمین افتد و پله سیئاتش بالا رود. ملایکه گویند: بار خدایا، این چیست؟ از حضرت عزت خطاب آید که روزی یکی را از بندگان من دفن می‌کردند، او مثنی خاک بر آن ریخت تا ستر عورت او بود. ما آنرا ضایع نگذاشتیم و در پله حسنات او انداختیم. اکنون مثنی خاک که در تربه^۲ مسلمانی می‌اندازند، در مقابله همه سیئات می‌ایستند، چندین سالست که ما او را می‌پرستیم، اگر سعی ما ضایع نکند، چه عجب باشد؟

و من منشآتہ متعنا الله بطول بقائه قال فی یوم الخمیس رابع عشره

از نان پرسیدند که تو نان چون شدی؟ جواب داد که آن سه گندم را که آدم از بهشت برگرفت، همچو زاهدان منشرح صدر و همچو یهودیان علامت بر جامه دوخته، او را گرفتند و در زمین پنهان کردند، آب بیامد و اجزای وجود او از یکدیگر جدا کرد. ای آب، تو جان بخشی هستی که به هر کس همچو جان روان می‌روی، اجزای وجود من از یکدیگر جدا چرا می‌کنی؟ آب گفت: این هم از مصلحتی خالی نیست. بعد از مدتی گندمی گندم محو گشت، از روی زمین سر برزد. سبز گشته همچو سواری که بر سبز خنگ نشسته باشد و همچو قلندران حشیش خوار، همچو جوانان خط سبز درآورده. ناگاه باد خزان بیامد و رنگ او را به کاهی مبدل کرد. آنگاه برزگر بیامد و مرا پای مال او کردند تا دانه دانه شدم. آنگاه همچو گنه‌کارانم در جوال کردند و بر خرّم نهادند و در شهرم برآوردند، آنگاه مرا به آسیاب بردند. صوفی دیدم گرم که به نغمه تر آب در رقص آمده بود. من بر جایی رفتم و تفرّج او می‌کردم. آن حالت در

۱- در اصل: «سیات».

۲- به معنی خاک، مجازاً مقبره.

بود. به ترتیب عروسی او مشغول شدند. شمعی که جهت غرس^۱ او ترتیب می‌کردند، به عروسی او در کار آمد.

اکنون پیش منصور عمّار رو که شعوانه نابکار را توبه داده بود. حق تعالی به عذر خواستن در زاویه او بیامد و موسی که توبه مجوسی را که چهارصد سال، بت پرستی [کرده] بود، قبول نکرد، با موسی عتاب کرد. اکنون بپرستید چنین خدایی را که به یک توبه مجوسی را که چهارصد سال بت پرستیده بود، از آتش دوزخ خلاص کرد و پسرش را از بستر مرگ شفا داد. و برو شریک مطلبید. «فلا تجعلوا لله انداداً و انتم تعلمون».

و ایضاً قال ادام الله تعالی برکة^۲ انفاسه فی یوم الاثنین ثامن عشر رمضان سنه ثمان عشر و سبعائه

داود - صلوات الله و سلامه علیه - از حضرت عزت درخواست کرد که خداوندا، من می‌خواهم که ترازوی آن عالم که اعمال بندگان بدان می‌سنجند، ببینم که مناسب ترازوی این عالم هست یا نه؟ ترازوی این عالم خاصیت‌های نیک دارد و خاصیت‌های بد هم دارد. خواص نیکش آنست که همچو زاهدان صادق القول است و همچو عارفان طیارست. همچو زاهدان صادق، لعل و مروارید و زمردش در عین همچنان می‌آید که سنگ. نی، نی، همچو بخیلان تنگ چشمست که سنگش در چشم می‌آید، لاجرم سنگش در دهان می‌کنند. همچو مرقشیان^۳ به حبه‌ای زبان می‌گرداند. همچو شتر مرغست که اگر می‌گویند بار بگیر، می‌گوید که مرغم و اگر می‌گویند پیر، می‌گوید شترم. حضرت عزت خطاب کرد که حاجابی که میان چشم دارد و ترازوی آن عالمست، بردارید تا بنده من آن ترازو که می‌خواهد مشاهده کند. این حجاب

۱- در اصل: «غرس» که صحیح نیست. عرس به نوشته آقای دکتر شفیعی کدکنی در فرهنگ‌های متأخر به معنی «مراسمی که در سالگرد وفات بزرگان بر سر خاکشان می‌گیرند، آورده‌اند. ولی در عرف صوفیه هر نوع مراسم ولیمه و طعام بر سر خاک مرده است و مفهوم گذشتن سال در آن نیست.» ایشان به نقل از تلبیس ابلیس ابن جوزی چنین نوشته‌اند: تلبیس دوّم ابلیس بر صوفیان این است که آنان به هنگام مرگ مردگان دعوتی ترتیب می‌دهند که آنرا غرس می‌خوانند و در آن دعوت، به رقص و پایکوبی می‌پردازند و می‌گویند: این شادی ما از برای مرده است که به وصال پروردگار خویش رسیده است.» (ر.ک. اسرار التوحید، تصحیح دکتر شفیعی

کدکنی، ج ۲، ص ۶۳۰)

۲- در اصل «برکت» آمده که صحیح نیست.

۳- مرقّش: سخن چین.

آخر قال فی یوم المذکور

در زمان موسی - صلوات الله و سلامه علیه - مجوسی بود که چهارصد سال بود که بت پرستیده بود و او را پسری بود، یکتایی، سروقدی^۱ رنجور شد، نزدیک شد که سروقدش در خاک نشیند. گاه آن شد که ماه رخسارش غروب کند. همچو هلال ابروی خود نزار گشته بود و چون چشم خود ناتوان شده، همچو ابرو^۲ خم شده بود. پدر بیچاره فریاد و زاری می کرد و همه روز صدقات به میخانه‌ها^۳ دادی و در آتش انداختی. [رنجوری] پسرش همه روز سخت‌تر می شد و هیچ فایده نداشت. شخصی از دوستان او بدو گفت که پیش موسی رو تا او از خدای خود درخواهد، باشد که فرزند ترا شفا حاصل شود. مجوسی پیش موسی آمد، گفت: فرزندى دارم که خسته است و دل من جهت او آشفته است. بیمار اوست، اما من می میرم. گرمی او راست، اما من می سوزم. او می نالد، اما من می کاهم. او خسته است، اما دل من رنجورست. اگر تو از خدای خود درمی خواهی تا او را شفا دهد، من بدین تو می آیم. موسی تیز شد، گفت: چهارصد سال بت پرستی کردی، چون پسرت بیمار شد، پیش من چرا آمدی؟ پیش بت رو.

معشوقه روز بینواییست منم چون از همه بازمانی آیی بر من

مجوسی نومید بازگشت. جبرئیل گفت که ای موسی، حضرت عزت می فرماید که تو بندگان مرا نومید چرا باز می گردانی؟ برو و او را از راه بازخوان که پسر او را شفا دادم. موسی رفت و مجوسی را گفت که خدای من [پیغام] پیش من فرستاد که اگر تو مسلمان شوی، فرزند ترا شفا دهم. مجوسی در حال مسلمان شد. چون به خانه رفت، پسر او از بستر مرگ برخاسته

۱- دو سه کلمه بعدی از اصل نسخه محو شده است.

۲- کلمه بعدی از اصل نسخه محو شده است.

۳- در اصل «میخانها» که طبق رسم الخط قدیم صحیح بوده است.

دختر رز بر دست می‌گیری، درمی‌گذارد، اما طاقت این نمی‌دارد که برو دیگری را می‌گزینی و به او شرک می‌آری. «فلا تجعلوا لله انداداً و انتم تعلمون».

آخر قال فی یوم المذکور

منصور عمّار - رحمة الله علیه - وعظ می‌گفت. در زمان او نابکاری بود شعوانه نام که مردم را فریفتی و او را کنیزکان بودند که گاه به چنگ پیر گوژپشت بر بسته، مردم را در چنگ گرفتگی و بریشان بستی، گاه به رباب بر خر بسته، آن خران را بفریفتی، گاه آن رستم دستان را به سرخاب شراب عاصی گردانیدی، به خون سیاوشان دختر رز، افراسیاب انسان را بر تخت معصیت نشانیدی. روزی بر سبیل اتفاق بر در آن مسجد می‌گذشت، دید جمعی انبوه حاضر شده. شعوانه گفت: «مردمانند بروم تا دلی چند برابیم».

گفتم که کنم با سر زلف تو نبرد خود زلف تو کرد با من آن کار که کرد

شعوانه در گوشه‌ای باستاد. منصور به سخن رحمت مشغول شد، گفت: «هر که گناه کند و توبه کند، البتّه حضرت عزّت او را بیامرزد.» شخصی برپای خاست، گفت که: «البتّه‌اش بیامرزد؟» منصور گفت: «البتّه‌اش بیامرزد.» باز برپای خاست، گفت: «هر که باشد، البتّه‌اش بیامرزد؟» منصور گفت: «البتّه، البتّه‌اش بیامرزد و اگر چه شعوانه نابکار باشد.» شعوانه چون این سخن بشنید، برفت و در پای منصور افتاد و توبه کرد و به خانه رفت و همه را آزاد کرد. چون شب درآمد، منصور به خانه آمد، مذکر مردم چشمش بر منبر حدقه به سخن روان تر اشک مشغول بود. خواستند که در منبر فراز کنند. زاهد مردم چشمش در خلوت خانه حدقه روی به محراب ابروی او آورده بود. در خلوت فراز کرده و بخفت، حق تعالی را به خواب دید که عذر منصور خواستی که مرا با دوست من که چندین سالست که به خشم بودیم، صلح کردی. اکنون اگر دو کس صلح کنند، حلوا باید. حلوا ما آنست که فردا مجلسیان را مژده دهی که^۱ شعوانه همه را رحمت کردم.

۱- یک کلمه بعدی در نسخه خطی محو شده است.

نماز می گزارد. سفیان گفت: تو مجوسی بودی، این زمان نماز می گزاری؟ آن مجوسی گفت که: «چون بر در کعبه رسیدم، آوازی به گوش من رسید که تو بیگانه‌ای در خانه‌ آشنایان چه کار داری؟ فی الحال بدانستم که این دین به حق است و مسلمان شدم تا بدانی که این دین به حق است و هیچ خدایی جزو نیست و کس جزو خدایی را نشاید. «فلا تجعلوا لله انداداً و انتم تعلمون».

و من انشائه یدیم الله ظلّه قال فی یوم الخمیس سابعه

قال الله سبحانه و تعالی: «فلا تجعلوا لله انداداً و انتم تعلمون» حضرت عزّت می فرماید که ای مردمان، بر خدای تعالی شرک میارید. آورده‌اند که زنی بود صاحب جمال که در محکمه قاضی رفت و گریه آغاز کرد و سیم اشک جهت وکلای او از دیده می بارید. مردمک چشم او قاضی بود که بر مسند سیاه چشم او نشسته بود. کتاب مردمک چشمش به قلم مژگان حجّت روی او می نداشتند. اشک او مدیری بود که گرد شاهدان روی او حجّت حسن او را می گردانید. دو روی او دو شاهد بودند. روی او جامع حسن بود که در محکمه قاضی نهاده بود. سی پاره دندان او حاضر کرده، از طره درّه فرو گذاشته، گفت: «ای قاضی، صاحب جمالی هستم که منشور جمال از حضرت الهی آورده‌ام. طغرای ابرو بر آنجا کشیده و از دو رخساره آل بر آن زده، مهر دهان بر آنجا نهاده. اگر زهره زهرا از آسمان به خط عطارد منشوری بیارد و دو آل آفتاب و ماه بر آنجا باشد، در محکمه قضای مشتری به حضور زحل دو گیسوی او را به تیغ مریخ بدهم بریدن. فرمان نیست که روی بگشایم که اگر روی بگشایم، تو عاشق من شوی و اگرچه هاروت و ماروت باشی.» قاضی گفت: «تو چرا می گویی و فریاد می کنی؟» گفت: «مرا با شوهر خود ماجرای هست، از آن جهت پیش تو آمده‌ام تا آنرا به قطع رسانی.» قاضی گفت: «بگو که ترا [ماجرا] چیست؟ اگر مهر می خواهی بستانم و اگر نفقه می خواهی هم ازو بستانم.» زن گفت: «مرا نه مهر باید و نه نفقه. اگر مرا جامه باید، از گلشن جمال جامه‌های حسن درپوشم. اگر گرسنه‌ام باشد آینه‌ای بر دست گیرم و همچو یوسف در آنجا نگاه کنم و به تفرّج جمال خود سیر کردم. اگر تشنه‌ام باشد از سقّایان مردم چشم، آب خواهم. این همه را تحمّل می کنم، اما تحمّل آن نمی توانم کردن که بر من دیگری را می گزینند.» حضرت عزّت نیز صاحب جمالیست که اگر تو نماز نمی کنی، او می آمرزد و اگر روزه نمی داری، غفران می کند و اگر

عالم را سُغْبَةُ^۱ خود کرده است که از دور و نزدیک، مردم همه سرگشته متوجّه او می‌شوند. می‌روم تا آن صاحب جمال را ببینم. شنیده‌ام که از حجرالاسود خال دارد که مردم را شیفته کرده است، من می‌روم تا آن خال را مشاهده کنم که بر چه حالست. می‌گویند که از چاه زمزم چاه زرخدانی دارد که شوری در عالم انداخته است، می‌روم تا باز دانم که آن شور از کجا ناشی است. می‌گویند که هر که در آن سعی کند، صفایی یابد. من نیز می‌روم تا سعی کنم، باشد که صفا ببینم. می‌گویند خانه‌ایست که حق ساخته است، می‌روم تا ببینم که آن خانه، حق ساخته است یا این سخن، خلق ساخته‌اند. می‌گویند که بر بام او مرغ نمی‌پرد، می‌روم تا ببینم که راست است یا دروغست که مسلمانان می‌پراندند. آنگاه ایشان در آن راه می‌رفتند. ناگاه قحطی پیدا شد. مجوسی پیش سفیان آمد که ای سفیان، تو مسلمانی و سید این قومی، اکنون قحطی واقع شده است. از حضرت عزّت درخواه تا از آسمان چیزی بدهد تا این قوم، قوت سازند. سفیان گفت: آن یهود باشد که از آسمان «منّ و سلوی» استدعا کند و شما باشید که از آسمان مایده طلبید که «رَبَّنَا انزِل عَلَيْنَا مَائِدَةً^۲ مِنَ السَّمَاءِ». ما همچو نی در زمزمه تسبیح و تذکیریم، اما میان تهی‌ایم و شما همچو رباب برخر بسته‌اید. آن نوا جهت شما به کار آید. ما اشتر صفتانیم که «المؤمن کالجمل». خر بی قوت به سر نتواند بردن، اما شتر شاید که چنان مست گردد که چندین روز بی قوت تواند بودن. مجوسی گفت: تو ثوری^۳ هر که رزقی خواهد از ثور خواهد. ما این همه نمی‌دانیم. تو برو و من بروم، هر دو از خدا چیزی استدعا کنیم. سفیان برخاست و برفت و دو رکعت نماز بگزارد و سجده کرد و گفت: خداوندا، تو می‌دانی که من جهت قوت نیامده‌ام، جهت دفع زبان طاعنان چیزی به مایده. این بگفت و چند تضرّع و زاری کرد. حضرت عزّت طبقی از آسمان فرو فرستاد به انواع حلواها و چیزها. او آن را بیاورد تا جماعت قافله بخوردند. مجوسی نیز برفت و آیتی چند از انجیل بخواند و بعد از زمانی آمد و بعینه چنان طبقی بر دست. سفیان اندکی متعیر شد. مجوسی گفت: چرا متعیر می‌شوی؟ کلید این خزینه که «لا اله الا الله» است، تو در دست من نهاده‌ای. من نیز به برکت تو آنرا آوردم. چون روانه شدند و به مکه رسیدند، سفیان در کعبه رفت و دید آن مجوسی در گوشه‌ای از آن کعبه

۱- سُغْبَة: فریفته.

۲- در اصل: «مایده» که صحیح نیست.

۳- در اصل: «ثوی» که سهو القلم است، زیرا سفیان ثوی صحیح نیست.

است، نور رویش سوره «النور» است، دلش سوره «اخلاص» و «یاسین» است، ابروی او سوره «نون»^۱ است. اکنون پس به او ایمان بیاوردن. همه اهل آن شهر انگشت برداشتند که «اشهد ان لا اله الا الله» و مؤمن شدند. اهل آن شهر اول که ظاهر ایشان بر باطنشان غلبه کرد، یزدان پرست بودند و حضرت عزت را می پرستیدند، کافر شدند و بت پرست گشتند و اهل این شهر که باطنشان بر ظاهر غلبه کرد، کافر بودند و به خدای تعالی شرک می آوردند، مسلمان شدند و ایمان آوردند. اکنون تو از آن قوم مباش که ظاهر تو بر باطن غلبه کند تا از عبودیت ما بر ما شرک آری و ما را شریک طلبی، بل که از آن قوم باش [که] باطن تو بر ظاهر غالب شود تا عبودیت ما کنی و بندگی ما به جای آری. «فلا تجعلوا لله انداداً و انتم تعلمون».

آخر قال فی یوم المذکور

سفیان ثوری - رحمة الله عليه - آن شاه میدان تحقیق و آن یگانه جایگاه توحید، آن حسیب الطرفین^۲ معرفت و محبت، عزیمت حجاز داشت. چندین منزل قطع می کرد. مردی را دید که با ایشان همراهست، اما پیش ایشان نمی نشیند و با ایشان نماز نمی گزارد. سفیان گفت: ای جوان، از چه با ما نمی نشینی؟ و نماز نمی گزاری؟ گفت: من از دین شما نیستم. من مجوسیم. گفت: آخر با ما هم نشینی کن و با ما باش. مجوسی گفت: شما بر قانون منار به قول راست نغمه می کنید و ما به چوبک زن ناقوس راست قول نیستیم. آواز شما با آواز ما راست چگونه آید؟ شما به قول بزرگ «لا اله الا الله» مردم را در خروش می آرید و ما به آواز کوچک ناقوس، وقت می شناسیم. آواز ما مخالف آواز شماست. شما پاکانید که «بنی الاسلام علی النظافة» و ما چرکینان کفریم. پاک با چرکین راست نخواند. شما آزادان «المؤمنون احرار» هستید و ما بندگان کمر زنار در میان بسته. بندگان با آزادان چون نشینند؟ سفیان گفت: چو از دین ما نیستی، عزیمت کجا داری؟ مجوسی گفت: عزیمت کعبه دارم. سفیان گفت: چو از دین ما نیستی، به کعبه چه کار داری؟ مجوسی گفت: می گویند که در نظم عالم بیت القصیده ایست که ولوله ای در عالم انداخته است. می روم تا آن بیت را تفرّج کنم. می گویند صاحب جمالیست که همه

۱- منظور از «نون» سوره «القلم» است.

۲- کسی که پدر و مادرش نجیب زاده و نیک نژاد هستند.

اکنون یوسف رمضان نیز عزیزست و اکنون وقتست که برود و برادران ماههای دیگر با او حیلت کردند و او بر تخت آسمان، مقبول حضرت عزت شد. اکنون درین ماه کاری باید کردن که به حضرت عزت از تو آزادی کند.

و ایضاً له ادام الله ظلّه قال فی یوم الاثنین رابع شوال سنه ستّ عشر و سبعمائه

چون یوسف را - صلوات الله و سلامه علیه - از چاه بیرون آوردند، او را به درمی چند بفروختند. آری یوسف را نشناخته بودند. به درم او را از دست بدادند بازرگانا [نا] یوسف را بردند تا به شهری رسیدند که یزدان پرست بودند. خدا را می پرستیدند، اما مرشدی نداشتند یا مصلحی تا کار ایشان به صلاح بازآرد. چون یوسف را بدیدند به شکلی که چنان شکل هرگز ندیده بودند، گفتند که مردم که دون حق را می پرستند، یا آفتاب است یا ماه یا ستاره یا آتش یا آب یا سرو یا ملایکه. اکنون هر چیزی را که می پرستند، کمالی درو تصور کردند. در آفتاب نور تصور کرده‌اند و می گویند که متصرفست در بهار و تابستان و خزان و زمستان. یوسف نیز متصرف است که از رخساره بهار دارد و از وصال تابستان و از برگ ریزان فراق خزان و از دم حسرت هجران زمستان. در ماه هم نور تصور کرده‌اند و می گویند که هیچ کس برطرف جبهه او ننشسته است. یوسف نیز منورست که کس برطرف جبهه او ننشسته است. اکنون یوسف آن ملک صفتی است که روی او آفتابست، جبین او ماهست، دندانش ستاره است، تاب روی آتش است، صفای عارض او آبست، قد او سروس، خدا جزو نیست. رفتند و چندین بت به صورت یوسف بساختند و آنرا می پرستیدند. چون بازرگان از آن شهر برفت و یوسف را برد، به شهری دیگر رسید که کافر بودند و به خدای تعالی شرک می آوردند. چون یوسف را بدیدند، گفتند: این چنین صورتی کرا باشد؟ چندین پیغامبر در روی او ساکن‌اند: خال او خلیل است که آتش در رخساره او افتاده است و آن آتش برو گل و ریحان گشته است. کلیم دهانش همچو موسی ید بیضا می نماید. دم او همچو عیسی احیای اموات می کند. مردمک چشم او حیبی است که به «قاب قوسین» ابروی او رسیده است. گیسوی زنجیر او داودست که زنجیربافی می کند. نگین دهان او سلیمانست. رخساره او جامع حسنی است که سی پاره دندان دارد و چندین سورت در صورت او مندرج است: لب او سوره «محمد» ست، روی او سوره «شمس» است، پیشانی او سوره «ضحی» است، بناگوش او سوره «قمر» ست، زلف او سوره «لیل» است و مویش سوره دخانست و گیسویش سوره مرسلاتست، دهنش سوره «فاتحه»

بوسه‌ای چند بر روی یوسف داد و او را به کنار گرفت و بازگشت. آری حال عاشق چگونه باشد که معشوقش از پیش برود؟

دی وقت سحر سرو روانم می‌رفت هوش از دل و راحت از روانم می‌رفت

او می‌شد و چشمم زپیش می‌نگریست دیدم به دو چشم خود که جانم می‌رفت

چون برادران یوسف را ببرند، چندانک در صحرا رسیدند، برادران، یوسف را بر زمین انداختند. یوسف متحیر ماند که چه واقعه واقع شده است و چه افتاده است. چندان یوسف را بزدند که طاقتش نماند. بر گلزار روی او چندان بزدند که همچو بنفشه کبود گشت. آن پای که یعقوب روا نداشتی که ببوسد تا از خار مژه او الم‌ناک نگردد، همه پر خار گشت. گفتند که البته یوسف را بکشیم. یوسف در دست و پای ایشان افتاد که چه افتاده است؟! اگر گناهی کرده‌ام، عقوبت کنید. مرا چه می‌کشید؟! دست در دامن هر برادر که می‌زد، دامن از دست او می‌کشید. گفت: حلق من خشک شده است، اندکی آب بدهید. گفتند: برو و از ستاره بخواه. یوسف گفت: طاقتم نماند، یک لقمه نان به من دهید. گفتند: برو و از آفتاب بخواه. باری چو عزیمت کشتن او داشتند و شفاعت را هیچ فایده نبود، دست در دامن یهودا زد که ای برادر، آخر مرا با تو خویشی نیز هست. یهودا او را شفاعت کرد، دیگر برادران هیچ نشنودند. یهودا گفت: نخست مرا بکشید، بعد از آن او را. ایشان دست از کشتن یوسف برداشتند. لیکن گفتند که او را در چاه اندازیم که اگر در چاهش نیندازیم به یعقوب بگوید و کار ما تباه کند. او را بر سر چاهی بردند تا در آن اندازند، دست در دامن یهودا زد. یهودا دامن خود از دست او بکشید. چنانک جامه‌اش پاره شد و یوسف در چاه افتاد. حضرت عزت جبرئیل را ندا کرد که ای جبرئیل، برو و پر خود را باز گستر تا به دوستان ما زحمتی نرسد و چون یعقوب بازگردید، دید خواهر یوسف را که شب پیش او خفتی، سرگشته و دیوانه، گریان و نالان. یعقوب پرسید که چه شده است؟ گفت: در خواب دیدم که ده گرگ بیامدندی و یوسف را بردندی. بعد از آن، آن قصه که مشهور باشد، خود واقع شد.

۱- در اصل: «نداد»، که صحیح نیست.

روزی یوسف گریه آغاز کرد. بر زر خالص رخساره، سیم اشک روان کرد. آن کس که ستاره پیش او سجده بردی، صد ستاره اشک از دیده باریدن گرفت. او دریای نبوت بود و گوهر شب افروز معرفت در سینه او چون دریای حسن موجی زد، چند گوهر بر ساحل افتاد. یعقوب آنرا نیز تحمل نکرد، او را اجازت داد، اما گفت که نوبت اولست که تو به صحرا می‌روی، ترتیبی نباید کردن، فردا بامداد روانه شو. یعقوب همه شب در اندیشه بود که او را بگذارد یا نه. باز جهت خاطر او منع نمی‌توانست کردن. بامداد برخاست. پیش از آنک این طشت آفتاب سر از افق مشرق برآرد، آن طشت که آورده بودند تا ابرهیم اسمعیل را بکشد و خونس در آن بریزد، بیاورد. پیش از آنک آفتابه آفتاب را روگر روزگار بسازد، آفتابه آب بداد آوردن. پیش از آنک پیرزن روزگار این قرص آفتاب را از تنور امید برکند، قرصی چند جهت یوسف ترتیب داد کردن. پیش از آنک فرآش روزگار روی عروس آفتاب را به آب شبنم بشوید، یعقوب روی یوسف را بشست.

صبحدم آن روی چون نگار چه شویی؟ ابر نه‌ای، روی لاله‌زار چه شویی؟

پیش از آنک عروس آسمان دستور نحن آفتاب به دست نهد، یعقوب آن پیراهن که به خلیل دادن تا آتش نمرود درو کار نکند، حاضر داد کردن و یوسف را در آن طشت بنشاند و آب برو می‌ریخت. شانه همه تن دست هزارستان بیاورد و سر یوسف شانه می‌کرد و دستش می‌لرزید.

هنوز سرو روانم زچشم ناشده دور دل از تصوّر دوری چو بید لرزانست

بر روی یوسف مصری نیل روان کرد. یوسف را بیرون فرستاد و خود قدمی چند به مشایعت او روانه شد. چون به در دروازه رسید، بازگردید. باز یوسف را بخواند. گفت: چیست؟ یعقوب گفت: باری دیگر می‌خواهم که ترا به کنار گیرم و بوسه‌ای بر تو دهم. باز یعقوب او را به کنار گرفت و بوسه‌ای چند برو داد و بازگشت. چون پاره‌ای راه برفتند. باز یعقوب، یوسف را آواز داد. یوسف گریان بازگشت و گفت: مرا چند منع کنی؟ یعقوب گفت: ترا منع نمی‌کنم، اما می‌خواهم که بوسه‌ای بر روی تو دهم و باز ترا در کنار گیرم. باز یعقوب

آخر قال فی یوم المذکور

ابن عباس - رضی الله عنه - چون روز عید بود، گریه و ناله آغاز کرد و می‌گریست. بلال مردم چشمش بر منار حدقه منتظر طلوع صبح شادی نشسته بود و دندانش در عین تکاپو جهل نفس اماره را به تیغ ریاضت هلاک کرده، فاروق فرق را بر زمین نهاده و بوتراب شده و نکته «لولا علی لهلك عمر» ظاهر گشته، عباسی مردم چشمش بر تختگاه حدقه به خلافت نشسته، صدیق مردم چشمش در غار حدقه قرار گرفته.

آخر قال فی یوم المذکور

در رمضان درهای بهشت گشوده بودند، چو تو در آنجا نرفتی، وقت آنست که فراز کنند. درهای دوزخ بسته بودند، چون تو میل آنجا داری، وقت آنست که باز کنند. درهای آسمان گشوده بودند تا ملایکه زیارت تو کنند، چو تو با ایشان هم عنانی نمی‌کنی وقت آنست که ببندند. وقت آنست که مصاحف را از پیش بگیرند و در حبس صندوق‌ها مقید گردانند. وقت آنست که گلگونه دختر رز را بر دست گیرند. وقت آنست که همسر خون حیض «ام الخبائث» را دست نشین کنند. وقت آنست که چنگ گوژپشت را در دست گیرند که اگرچه پیرست، اما هنوز دامن کشانست. نای سیاه‌کار که سر او بر تن او از آن او نیست، وقت آنست که به ده دم ترا در معصیت دم دهد. شمع پادشاهیست که تاج زرین بر سر دارد و در تختگاه محرابها نشسته است، وقت آنست که آنرا از مساجد بیرون برند و به مجلس فسق درآرند. قنديل چون دل عاشقان آویخته است و بر آتش راست چون سلیمان پای بر باد نهاده است، چون صوفیان صافی بر هوا روانه است و وقت آنست که آن سلیمان را از تخت به زیر آرند و دیوان نفس اماره در کار آیند. وقت آنست که ترا در مسجد و محاریب همچو قنديل به زنجیر بتوان بستن.

آخر قال فی المذکور

یوسف - صلوات الله و سلامه علیه - در آن زمان که طفل بود و برادران او را [میان] با او بد بود، خواستند که او را به بهانه‌ای بیرون برند و هلاکش کنند، به یوسف گفتند که سرو بالای تو بیالید، گل رخت بشکفت، چند در خانه باشی؟ اجازت بخواه تا ترا به صحرا بیرون بریم. یوسف از یعقوب اجازت می‌خواست و یعقوب او را اجازت نمی‌داد. چندانک از حد بگذشت.

قوسین او ادنی» در بازو انداخته و تیر «و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی»^۱ در کیش نهاده، چتر پادشاهی «آدم و من دونه تحت لوائی» بالای سر داشته، در میان بازار می‌گذشت.

می‌آمد و آرزوش در پا می‌مرد می‌رفت و امید خاک بر سر می‌کرد

دید که مردی، مردی دیگر را گرفته است و ازو چیزی طلب می‌کند. گفت: ای شخص، ترا با او [کار] چیست؟ گفت: ای رسول، مرا برو حقیقت. خواجه گفت: [ای] شخص چنین است؟ گفت: بلی. خواجه - صلوات الله و سلامه علیه - گفت که ای شخص، امروز، روز عیدست. وقت طرب و نشاطست، وقت اینها نیست. او را بگذار تا به مهمّ عید مشغول شود و دست ازو بدار. دست ازو برداشت.

آخر قال فی یوم المذکور

عایشه صدیقه - رضی الله عنها - آن گوی گریبان نبوت که به گردنش درآمده بود، آن معصومه‌ای که بوی عطر عصمتش همه عالم گرفته بود، چون روز عید بود، دو زن خنیاگر پیش او آمدند و چیزی می‌گفتند و خواجه حاضر بود که آن دو زن دَف می‌زدند و چیزی می‌گفتند بر رِق منشور دَف سوره «الشعرا» می‌نوشتند. پیش آن مرسلِ راست قول، دَف حلقه به گوش را می‌زدند و او منع نمی‌کرد. پیش آن فصیح «انا افصح العرب و العجم» دَف بی‌زبان را که جز به انگشت سخن نگوید، در سخن می‌آوردند و او نهی نمی‌فرمود. پیش آن سرور نبوت دَف به دستان برآمده را دست بر روی می‌زدند و او آهنگ خارج نمی‌کرد و احتمال آن می‌فرمود. پیش آن بلبل داودی لحن خارج آوازان کفر نغمه می‌کردند و به سرانگشت بر دَف می‌زدند و او قول ایشان را باطل نمی‌کرد. ناگاه ابوبکر صدیق در آمد و بدید، از آن در تاب رفت، گفت: ای نقطه دایره نبوت، اینها کیستند که درین دایره درآمده‌اند؟ ای رسولِ راست قول، این خارج آوازان کفر به چه نوا نغمه می‌سرایند؟ خواجه - صلوات الله و سلامه علیه - فرمود: ای ابوبکر، امروز روز عیدست، روز شادیست، اینها را منع نباید کردن.

۱- در اصل: «رمانی» که اشتباه است. ر.ک. قرآن کریم، سوره انفال، آیه ۱۷.

ابن مسعود - رضی الله عنه - روایت می‌کند که جماعت کافران پیش خواجه - صلوات الله و سلامه علیه - آمدند و گفتند که موسی را معجزه‌ای بود که عصای او صفت حیات داشت و عصای او را از بهشت آورده بودند. «من و سلوی» را جهت او از آسمان آوردند و عیسی را معجزه‌ای بود که مایده‌اش از آسمان آوردند و احیای اموات می‌کرد و مرغ از گل می‌ساخت و او را زنده می‌گردانید. تو ساحری هستی که معجزها بر زمین اظهار می‌کنی. اول آب از انگشتان بیرون می‌آری و از ریزه سفره تو سه هزار آدمی سیر می‌خورند. ایشان را معجزه از آسمان بود که پیغامبر بودند. تو که ساحری و جادویی می‌کنی، معجزت از زمین است. اگر خواهی که به تو ایمان آریم، تو نیز بر آسمان معجزی بنمای. خواجه شب بدر به انگشت اشارت کرد و ماه را به دو نیم زد. اکنون درین چه حکمت بود که ماه را به دو نیم زد. و آفتاب و ماه و ستاره بودند که ابرهیم - صلوات الله و سلامه علیه - را گمراه کردند. اما ستاره را به دو نیم نزد که او را عادت می‌باشد که وقتها ریخته می‌شود و آفتاب را به دو نیم نزد که او اگرچه ابرهیم را گمراه کرده بود که «قال هذا ربی، هذا اکبر.» اما هم حجت او شده بود که ابرهیم به نمرود گفت که این آفتاب [است] که خدای من از مشرق برمی‌آرد و به مغرب فرو می‌برد، اگر تو خدایی، این را از مغرب برآور و به مشرق فرو بر. پس ماه بماند که ریخته نمی‌شود و حجت ابرهیم نگشته بود، ماه را به دو نیم زد.

اکنون جهت سری سقظی دنیی را می‌فرستد تا آستانه خانه‌اش جاروب می‌کند. جهت سلیمان زنبیل باف قرص آفتاب را که مغرب فرو برده است، باز برمی‌آرد. جهت علی که شیر اوست، آفتاب جهان‌تاب را در بند و حبس می‌کند. ماه را به انگشت مصطفا به دو نیم می‌زند تا بدانی که همه اوست و هیچ خدایی جزو^۱ نیست، پس برو شرک میار. «فلا تجعلوا لله انداداً و انتم تعلمون».

و ایضاً له ادام الله ظلّه قال فی یوم الخمیس سلخه

خواجه کونین و رسول ثقلین بنده خاص «اسری بعبدہ لیلاً من المسجد الحرام»، رسول مرسل «كنت نبياً و آدم بین الماء و الطین»، سلطان تختگاه «الفقر فقری» میان باریک جوع و عطش، چون روز عید بود، بر اسب سوار شد. دولت در یمین و سعادت در یسار و کمان «قاب

۱- همان «جز او» می‌باشد.

نماز دیگر نگزارده که آفتاب غروب کرد. سبز خنگ آسمان را زین پلنگ بر سر نهادند. بوقحافه روز محاربه کرد. خواستند که عباسی شب را به سلطنت بنشانند. بر چنبر آسمان می‌خواهند که سپاه زنگ را سوار کنند. سلیمان بنگریست، نمازش از وقت گذشته بود. گفت: آن اسپان را آوردیم تا ما را سبک‌بار گردانند، خود ما ازیشان گران‌بار شدیم. حضرت عزت خطاب کرد به آفتاب که سلیمان زنبیل بافتست و امروز زنبیل طاعت او تمام نشده است. جهت خرج، درست مغربی^۱ آفتاب را در زنبیل طاعت او بیندازید تا خرج کند. سلیمان را طعام از زنبیل بافتن باشد. اکنون زنبیل طاعت سلیمان هنوز تمام نشده است. ای قرص آفتاب، در زنبیل سلیمان درآی. آفتاب باز برآمد تا سلیمان نماز دیگر بگذارد، بعد از آن آفتاب غروب کرد.

آخر قال فی یوم المذکور

روزی علی مرتضی - رضی الله عنه - در جنگ بود و خواجه - علیه السلام - در پشت او استاده بود. آن شیر را پشت به آفتاب «اول ما خلق الله نوری»، گرم بود و لشکر اسلام کمتر بودند و لشکر کفر بیشتر و نزدیک شبه‌نگام بود^۲ و علی همچو شیران روی در میدان نهاده بود تا کار ایشان آخر شود. لشکر سواد شب می‌خواست که بر لشکر روم روز زند تا لشکر کفر بر لشکر اسلام شب‌خون^۳ آرد. خواجه - صلوات الله و سلامه علیه - گفت: «ای آفتاب، باز ایست به جای خود. دنیی غدار می‌خواهد که یزید شب را بیارد تا بر حسین روز غلبه کند و شب‌خون آرد. ای آفتاب، باز ایست تا خاطر علی از تو متفاوت نشود. چون آفتاب به اسد باشد، روز دراز بود. اکنون علی اسدست. ای آفتاب، بر علی تاب که خانه تست تا لشکر برو نزنند. آفتاب به جای خود باز استاد تا آن جنگ به آخر رسید و لشکر اسلام مظفر گشتند، بعد از آن، غروب کرد.

آخر قال فی یوم المذکور

۱- دینار خالص بی‌کم و کاست که از زر مغربی ساخته باشند.

۲- کذا فی الاصل.

۳- کذا فی الاصل.

پیغامبر من آیت رحمت بود و شما آیت عذابید، حدیث آیت رحمت پیش آیت عذاب بر زبان نتوان راندن.

و من منشأته دام ظلّه قال فی يوم الاثنين سابع عشرين رمضان المذكور

خواهر سرّی سقّی - رحمة الله علیه - به دیدن برادر آمد، دید که پیرزنی آستانه خانه او را جاروب می‌کرد. پیرزنی بود که از صبح صادق، سپیده و از آفتاب، گلگونه کرده بود. غمزه مرد افکنی به طرفی نهاده و به جاروب گیسو جاروب می‌کرد. با برادر گفت: ای برادر، من چند سالست که در آرزوی آنم که این دولت مرا میسر شود. تو به من اجازت ندادی، به بیگانه‌ای اجازت دادی تا این دولت او را میسر شود؟! سرّی گفت: او بیگانه نیست و اگر چه بیگانه است، او عروس خس دنیاست که از حضرت عزّت درخواست کرده است تا او را اجازت دهد تا آستانه خانه ما پاک کند. آری هر که روی از دنیا بگرداند، دنیی در پی او رود. و از خدای تعالی به آرزو خواهد تا این دولت آستانه رفتن او را میسر شود و هر که در پی دنیا رود، دنیی ازو احتراز کند که «اخدمی من خدمنی و استخدمی من خدمک».

آخر قال فی يوم المذكور

سلیمان - صلوات الله و سلامه علیه - در زمان نبوت او دیوی چند پیش او آمدند که اسبی چند هستند چون عمر راه‌نورد. چون دعاء مستجاب بر بالا می‌روند و چون قضای مبرم به زیر می‌آیند، لایق مصاف‌اند. سلیمان - علیه السلام - فرمود که ایشان را باید گرفتن. دیوان برفتند و تا بیشتر مصاف کردند، قطعاً با آن اسپان برنیامدند. ایشان دیو پایان بودند و دیوان با ایشان مقاومت نتوانستند کردن. سلیمان گفت که اسبی را که با او دیو برنیاید، باید گرفتن که جهت غزا به کار آید. طریقی باید ساختن که ایشان را در قبض آریم. طریقی آن باشد که آب شیرین را از منفذ جوی ببرند و ایشان آب شور نتوانند خوردن. شراب در جوی ریزیم تا ایشان آن را بخورند، باشد که به دام آیند. ایشان دیوپایانند که دیو با ایشان بر نمی‌آید. دیوان شراب را که دیو در شیشه‌اند، بیاریم تا با آن اسپان برآیند. ایشان رخشانند و ما همچو رستم محتاج آن رخس [ها]. اکنون طریقی وصول بدان جز به سرخاب شراب چیزی دیگر نباشد. رفتند و آن آب را بردند و شراب در آن ریختند. اسپان از غایت تشنگی بیامدند و شراب بخوردند، همه مست شدند. برفتند و آن اسپان را بگرفتند و پیش سلیمان آوردند. سلیمان به ایشان مشغول بود و

و ایضاً من انشائه ادام الله ظلال جلاله فی یوم الخمیس ثالث عشرینه

حسین منصور حلاج - رحمه الله علیه - چون انا الحق گفت، اهل ظاهر به قتل او فتوی دادند. آری منصور گوهر شب افروز بود و درّ درّی^۱ توحید. ایشان نظر بدان گوهر شب افروز نکردند، بدان ناهمواری صدف کردند، به قتل او فتوی دادند. منصور، طاووس گلزار معرفت بود. ایشان کژیبنان ظاهرین بودند. نظر به طلعت خوب او نکردند. نظر به پای سیاه ظاهر کردند، به قتل او فتوی دادند. منصور مشک بود. ایشان نظر بدان مشک نکردند، به ناهمواری نافه کردند. پس لاجرم در پوست او افتادند. گفت من از شهری دیگرم. ازین شهر بخوادم رفتن.

من ز شهر دگرم چند ملامت کُنیم کانچ عیب است درین ملک، در آنجاست کمال

بعد از آن روی از آن شهر برتافت، رسید پیش چند سیاهی که همچو شب سیاه نام بودند. رفت، دید مالک دوزخی و دو سه دوزخی پیش او و کاسه‌ای چند زقوم در پیش ایشان نهاده. منصور گفت: این را چه می‌کنند؟ گفت: تجربه می‌کنم که هر که ازین بیشتر تواند خوردن، شجاعت و هیبت او را باشد. منصور گفت: به من اجازت دهید تا ازین بخورم که خسته‌ام و از راه رسیده. ایشان گفتند که اگر کسی خسته نباشد، این را بخورد، خسته شود. تو که خسته‌ای، این را بخوری خود نمایی. منصور گفت: این شربت تن درستی است و من بیمارم. ازین شربتی بخورم تا به مدد حیات من رود. ایشان گفتند که این آب، حیات را زایل گرداند، با این همه تو از دین مایی یا نه؟ منصور پرسید که شما از چه دینید؟ گفتند که آتش پرست. منصور گفت که من از دین شما نیستم. گفتند: پس تو دانی، هر چه می‌خواهی می‌کن. منصور همه را در یک جرعه ریخت. آری او مردی موحد بود، کثرت برتافت. بعد از آن به یک دم همه را بخورد. چنانک هیچ متأثر نشد. زنگیان چو آن را بدیدند، هندوی^۲ او شدند، گفتند که تو از امت کدام پیغامبری؟ منصور گفت: پیغامبر من آفتاب بود و شما شب. قصه آفتاب پیش شب نتوان گفتن.

۱- دُرّی: درخشان.

۲- هندو: غلام، بنده.

جهان سیاه‌رو بود. او را در دیگ سیه گلیم اندازیم تا کاسه سر او که در آنجا سوداهای فاسد می‌پخت، از آنجا شود و کاسه سیاه سر او را به صحرا اندازیم تا از آنجا به دوزخ رود. آتش بیاوردند و دیگ بیاوردند و آب در دیگ کردند و آتش برافروختند سوزناکتر از دل عاشقان و ملتهب‌تر از جان مصیبت رسیدگان. و آتش نغمه‌گر در نو آمد و غنه آغاز کرد. آب صوفی نهاد صافی در رقص جوش درآمد. آن پادشاه ظالم مجوسی را دست و پای بستند و در آنجا انداختند. همه تن او پر آبله شد. آری فضله خون در تن او رفته بود، آبله برانداخت. در میان چنین عذابی گفت: «خداوندا، من این آتش را می‌پرستیدم تا مرا دستگیری کند، اکنون مرا خود او می‌سوزاند. می‌دانستم که هر چه همه عمر کرده‌ام، همه باطلست. توبه کردم و به تو بازگردیدم. چون این بگفت حق تعالی به سحاب خطاب کرد ای سحاب، تو شیخی هستی گلیم پوش که ذکر باران تو ترست ذکر رعدت همه عالم فرو گرفته است و کوس برقت در جهان منتشر شده، قطره‌ای چند برین بیچاره ببار. باشد که از زحمت خلاص یابد. چند قطره باران بیامد و آن آتش را فرو نشانند و آن جوشش آب ساکن کرد و مرد. پادشاه ظالم خلاص یافت. چندانک پادشاه بود، او را می‌کشتند. چون به ما بازگردید، او را از آتش خلاص دادیم. پس بپرستید چنین خدایی را که بعد از چندین سال که پادشاهی ظالم که غیر او را پرستیده باشد، به یک دم که بر بارگاه او نالد، او را از چنان عذابی آزاد کند و بر چنین خدایی شرک میارید. «فلا تجعلوا لله اندادا و انتم تعلمون».

آخر قال فی یوم المذکور

روزی مجنون را دیدند که در صحرا بی می‌گذشت و کاردی در دست گرفته، گفتند: کجا می‌روی؟ گفت: می‌روم تا قصد لیلی کنم! گفتند: راست گفتند که تو دیوانه‌ای! هرگز کسی محبوب خود را هلاک کند؟! آن همه لاف عشق و محبت که تو زده‌ای، همه دروغ بوده است؟! گفت: نی، دروغ نبود. اما چون ما را در جهان وصالی میسر نشد، باری، چو من او را کشته باشم، آخر در عالم آخرت دامن من بگیرد و خون خود از من طلب کند.

طاقتش نماند، گفت: چندانک عالم وجود مرا می‌گرفتند، صبر می‌توانستم کردن. این زمان چون دست در دل زدند که جای تجلی حق است و در زبان که محل ذکر اوست، طاقت نماند. فریاد برآورد که «ارنی مسنی الضر». بعد از آن حق تعالی جبرئیل را بفرستاد تا او را از آن خلاص دهد. جبرئیل بیامد، دید ایوب را بیمار، تنها افتاده و زنش رفته بود تا جهت او از درها نان [خواهد]. گفت: ای ایوب، برخیز. گفت: ای جبرئیل، طاقت برخاستن ندارم. جبرئیل برفت و دو قرص و اندکی آب از بهشت بیاورد و به ایوب داد تا بخورد. [اندکی قوتش درآمد، برخاست و دوازده قدم راه رفت. چون دوازده قدم رفته بود، جبرئیل گفت که پای بر زمین زن. ایوب پای خود بر زمین زد، چشمه آب روانه شد. جبرئیل به ایوب گفت که وضو ساز. ایوب وضو ساخت و غسل کرد، آن همه کرمان ازو جدا شدند و رنج او به صحت مبدل گشت، برخاست و بر پشته‌ای رفت. زنش بیامد، ایوب را آنجا ندید، گفت: این بیمار مرا که برده است؟ این رنجور من به کجا شده است؟ گریان گریان پیش ایوب آمد، خبر بیمار پرسید. ایوب متبسم شد. پیر زن گفت که بیمار مرا در حال صحت تبسمش چنین بودی که از آن تو. ایوب گفت که من آن بیمارم که حق تعالی رنج مرا به صحت مبدل گردانید.

آخر قال فی یوم المذكور

گویند پادشاهی بود، مجوسی، آتش پرستی، با این همه عظیم ظالم بود. رعایا همه از دست او عاجز آمدند. با یکدیگر متفق شدند، گفتند: «قصد او کنیم و او را بکشیم و یکی دیگر را به جای او بنشانیم.» چون او را گرفتند، گفتند که: «او را بسیار ظلمی بر ما رفته^۱ است. ما او را به یک ضربه تیغ نکشیم، بل که با او خلافت کنیم که گر به تیغش بکشیم، آب تیغ بر حلق او رسد، دریغ باشد و اگر از کوهش نگوسار^۲ کنیم، باشد^۳ که دست در کمر کوه زند و سالم بماند و اگر او را بتسانیم، ریسمان معلاق به او دریغ باشد. هیچ به از آن نباشد که او را بسوزانیم. بسیاری هیمة جمع دادند کردن. چون هیمة جمع شد، گفتند اگر او را در آتش اندازیم، زود بمیرد. او را در دیگی نهیم و بجوشانیم تا عذابش بیشتر باشد. او سیه گلیمی بود که در هر دو

۱- در اصل: «کرده» که اشتباه کاتب است. اگر «کرده» صحیح باشد، «را» زائد است.

۲- کذا فی الاصل.

۳- در اصل: «نباشد» که صحیح نیست، مگر این که قبل از آن کلمه‌ای مثل صواب یا صحیح اضافه شود.

آن دادیم تا گوش به سخنان ما کنی. اگرچه گوش می‌داری اما گوش نمی‌داری. اگرچه می‌شنوی اما خوش نمی‌شنوی. ما دست به تو از برای آن دادیم تا دست به ما برداری، تو خود دست به ما برآورده‌ای؟! لاجرم تهی دست بمانی. نمی‌دانم که باز این چه دستانت است که بر دست گرفته‌ای؟!

گویند جنید - رحمة الله علیه - در آن زمان که به عالم آخرت می‌رفت، ذکر می‌کرد و عقد می‌گرفت.^۱ آری همه کار ایشان به حساب بودی. چون در ذکر بود که به عالم آخرت نقل کرد، همچنان دستش در عقد بماند، چنانکه غسل می‌خواست که دستش بگشاید تا آب رساند، ممکن نبود. بعد از آن هاتقی آواز داد که چیزی که به ذکر ما بر هم آمده باشد، هیچ کس آن را نتواند گشودن. گویند که چون اسکندر به عالم آخرت نقل خواست کرد، وصیت کرد که مرا در مرقد نهند، دست مرا بیرون مرقد بدارند تا بدانند که ما همه عالم را گرفتیم و تهی دست رفتیم. اکنون آنانک دوستان منند، پُر دست آمدند و پُر دست رفتند و آنانک دینی دارانند، تهی دست آمدند و تهیدست رفتند.

گویند چون ذوالنون مصری - رحمة الله علیه - به عالم آخرت نقل کرد، نعلش او را بامداد برگرفته بودند، خسان انبوه بودند که نماز پیشین هنوز در میان شهر مصر بود. چون نماز برآمد، دست از مرقد بیرون آورد که «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله». ما پای به تو از برای آن دادیم تا با ما بیایی، تو پای ازدایره چرا بیرون می‌بری؟! ما زبان به تو از برای آن دادیم تا شکر ما کنی، تو خود کفران در پیش گرفته‌ای؟! باری اگر کفران نعمت می‌کنی، کفر میار. «فلا تجعلوا لله انداداً و انتم تعلمون».

آخر قال فی یوم المذکور

چون حق تعالی ایوب را به رنج مبتلا کرده بود. چنانکه او را از شهر بیرون کردند و پیرزنی بود که زن او بود و پیش ایوب بماند و پس ایوب صبر می‌کرد. هفت کشور وجودش را عالیها سافلها کرده بودند روستان تنش را و هندوستان مویش را خراب کرده بودند. از مشرق فرق سرش تا مغرب پایش و از نیم روز رویش تا در بند ثغرش، همه لشکر کرمان گرفته بودند و او مضطر شده بود و صبر می‌کرد. چندانکه کرمان دست به دل و زبان او آوردند. بعد از آن

۱- عقد: شمارش اعداد با بستن و گشودن انگشتان دست.

و ایضاً له دامت فضائله قال فی یوم الاثنین عشرینه

نوبتی مجنون در چهار دیوار ویرانه‌ای برفت و صورت لیلی بر آن نقش کرد و صورت خود در قدم او، و مراقب آن صورت که نقش کرده بود، نشست و هفت هشت روز از آنجا بیرون نیامد. نه به اراقت^۱ و نه به طعام. شخصی که مراقب حال او بودی، پیش او رفت، دید دو صورت بر زده، گفت: «در حضور چنین بزرگی این چه گستاخی باشد؟! دست کرد و آن صورت مجنون را از آن دیوار محو کرد. چون دست بر صورت لیلی نهاد تا محو کند، مجنون فریاد برآورد که تا دست بر صورت ما نهادی و ما را محو کردی، هیچ نگفتیم. این زمان طاقت آن نداریم که دست بر صورت معشوق ما نهی.

آخر قال فی یوم المذکور

قال الله تعالی: «فلا تجعلوا لله انداداً و انتم تعلمون» حضرت عزت می‌فرماید که مر خدای را مثل و شریک میارید. ما جان به تو از برای آن دادیم تا تو جان به ما دهی، تو جان به دیگری چرا می‌دهی؟! ما دل به تو از برای آن دادیم تا دل پیش ما آری، تو دل به چه رنجه می‌داری؟! ما سر به تو از برای آن دادیم تا تو را سر ما باشد، تو از ما سر چرا می‌گردانی؟ ما سر به تو از برای آن دادیم تا سودای ما در آنجا پزی، این چه سودای فاسدست که در سر گرفته‌ای؟! عشق ما سرسری توان باختن. ما چشم به تو دادیم و چشم آن داشتیم که چشم به ما داری، تو چشم به دیگری چرا داری؟!

گویند پیرزنی بود به بندگی حسن بصری - رحمة الله علیه - آمد که از بهر خدا مرا دختری ضعیفه است که همه روز می‌گرید و تو مقتدای مسلمانانی بیا و او را مگذار که بگرید. حسن بصری پیش این دختر بیامد دختر را دید که منجم چشمش به سرخی خون بر صفحه رخساره جهت تقویم دین جدول می‌کشید. گفت: «ای دختر، چشم خود را گوش دار». گفت: «چرا؟ این چشم از دو حال بیرون نیست یا مشاهده او را خواهد دیدن یا نه. اگر خواهد دیدن، چشم و جان و دل فدای او و اگر نخواهد دیدن، ما را آن چشم به چه کار آید که او را نبیند؟! ما چشم به تو دادیم تا نظر به ما کنی تو نظر از ما گردانیدی؟ زهی کژ نظر! ما گوش به تو از برای

۱- اراقة: بول کردن.

بار خدایا، این زمان کار ما نیست. از حق تعالی خطاب آید که چرا؟ گویند از برای آنک در صورت آدمی چندین سورتست:

اول چشم و ابروش نون والقلم^۱ است، عارضش سوره یوسف است، رخساره‌اش سوره قمرست، لیش سوره محمدست، مویش سوره دخانست. این کار خدایست. آن را به خط ملائکه به زبان نتوان بردن تا حق تعالی به خودی خود تصویر کند که «و صورکم فاحسن صورکم».

آخر قال فی یوم المذکور

قال الله - سبحانه و تعالی - : «فلا تجعلوا لله انداداً و انتم تعلمون» حضرت عزت می‌فرماید: مسازید مر خدایی را مانند؛ یعنی بر خدای تعالی شرک می‌آرید و حال آنست که شما می‌دانید که خدا یکی است. ملائکه به حق - سبحانه و تعالی - گفتند: خداوندا، چون دنیا را به انسان دادی، باری آخرت را به ما بده. از حضرت عزت خطاب آمد که ای ملائکه، من شیخی هستم که انسان را در چهل خلوت من نشانده‌ام که «خمرت طینه آدم بیدی اربعین صباحاً» من مرید ایشان هستم و ایشان مراد منند و شما از لفظ «کن» پیدا شده‌اید. هم دنیی از آن ایشان و هم آخرت از آن ایشان.

تو به صورت و رای دو جهانی چکنم قدر خود نمی‌دانی!

هر چه خواهید بکنید اما بر ما شرک مطلبید. «ولا تجعلوا لله انداداً و انتم تعلمون».

گفته‌ای یار دگر خواهیم گرفت هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

«فلا تجعلوا لله انداداً و انتم تعلمون».

بر سر آن می‌بارد و آنرا پرورش می‌کند و سحاب، صاحب همّتی است که محصلان ابخره^۱ از دریا آب بیرون می‌آرند و صاحب همّتی است که آب اندکی از دریا می‌آرد. بسیار باد می‌فرستد. جایی که ابر سیه‌پوش پای در هوا چنین صاحب همّت باشد، حق - سبحانه و تعالی - نیز برندگان اگر مرحمت کند و طاعت اندک بسیار گرداند و هر فریضه که در رمضان کنند، به هفتاد نویسد^۲ و صوم ما را که به غیبت و فکر دنیا شور و تلخ شده است، به رحمت خود شیرین کند، چه عجب باشد؟

آخر قال فی یوم المذکور

جمشید خورشید که از اشعه تیغ کشیده است و همچو ضحاک مغز آدمی برمی‌آورد، ما سحاب را فرستادیم تا عالم او را فرو گرفت و کوس رعد فرو کوفت و تیغ برق از نیام به در کرد و تیر باران روانه کرد و کمان قوس و قزح کشیدن گرفت.

آخر قال فی یوم المذکور

قال النبی - علیه السّلم - : «الصّوم لی وانا اجزی به» خواجه کونین و رسول تقلین - علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها - می‌فرماید: درخت متصاعد شده باشد،^۳ فرو شوید. اکنون رمضان نیز آن ما را هست که هر که گرد معصیتی که در چندین ماه بر ما نشسته است، فرو شوید که «الصّوم لی وانا اجزی به».

و ایضاً من منشآت دامت فضایله فی یوم الخمیس سادس عشره

قال الله - سبحانه و تعالی - : «الذی جعل لکم الارض فراشا و السّماء بناء» حضرت عزّت می‌فرماید که پرستید آن خدایی را که زمین را فرش شما کرد و آسمان را سقف شما ساخت. چون حق تعالی بنده را بیافرید خطاب کند به فریشتگان تا او را مصوّر گردانند. فریشتگان همه اعضا و احشاء او را به امر باری - سبحانه و تعالی - بنگارند. چون به روی رسند، ندا کنند که

۱- ج بخار، بخارات.

۲- در اصل: نویسد.

۳- ظاهراً چند کلمه در کتابت فراموش شده است.

بود، ثلث آنچ خواجه فرموده بود. سیاه برخاست و به خدمت خواجه آمد [و گفت: ای خواجه، از آنچ از بیت‌المال فرموده‌ای، علی ثلثی بیشتر نداده است. همچو شاعیان^۱ او نیز در عشره طعنی کرده است. خواجه گفت: ای سیاه، علی کان مروّست، بی مروّتی نکند. علی صاحب ولایت شهرستان معرفت است، بدینها خود را آلوده نگرداند. علی اسدیست که خوشه گندمش در چشم نیاید و آنرا در برج میزان اندازد. تو که جوجو می‌خواهی به تو چگونه توقع می‌دارد؟ باری ترازو بیار تا ببینم که حال چگونه است؟ که او عادلست که به هیچ نوع زبان به دروغ نگرداند. صاحب همّتی است که زرش در عین همچنان باشد که سنگ او شش تاست. اکنون تو او را بیار تا ببینم که نوای تو از کدام غنّه اوست.^۲ ترازو بیار و درند. خواجه چو زر در آنجا نهاد و برکشید، ده درم راست بود. خواجه گفت: ای شب رنگ، من می‌پنداشتم که تو همچو صبح صادق راست گوی باشی! ندانستم که همچو صبح اول دروغ گویی! گفت: ای خواجه، این از برکت دست خواجه چنین است. اگر نه به دست من چنین نیست. خواجه گفت: ای سیاه، باری ببین که چونست؟ سیاه آنرا برگرفت و برکشید، همان سه مثقال و دو دانگ بود. خواجه تعجب کرد و گفت: ای پا اندر هوای باد پیمای که به اندک چیزی زبان بگردانی، پنداشتم که تو عادل هستی که زبان به دروغ نگردانی! همچو منافقان با محمد به زبان دیگری و با دیگران به زبانی دیگر! پس لاجرم سنگت در دهان می‌کنند و درین بود که خواجه با ترازو درآویخته بود که جبرئیل در رسید که حضرت عزّت سلام می‌رساند و می‌گوید که چیزی که نقد بر چنان کرده‌ایم که هر روز بیش از دو درم بدان سیاه نرسد. اکنون چیزی که ما مقدر کرده باشیم و در لوح محفوظ ثبت گردانیده، به هیچ نوع از آن تجاوز ممکن نشود.

آخر قال فی الیوم المذکور

بساتین و ریاحین، خانقاهیست که صوفیان سبزپوش در آنجا ساکن باشند. بوتراب، بطیخ^۳ و ابوالحسین نوری انوار و ذوالنون مصری نی‌شکر گل خضرا و نرگس رعنا آزاد و سوسن دست گشاد چنار و سحاب پلاس پوش صاحب همّت شیخ آن خانقاهست که از ارزاق و باران

۱- شاعیان: پیروان، شیعیان.

۲- غنّه: آوازی که از بینی بیرون آید.

۳- بطیخ: خرزّه، کدو.

دنیی پرست گاو‌یست که اگر او سر بجنابد، همه عالم زیر و زبر شود و در برابر آن گاو پشه‌یست که این گاو از بیم او نمی‌جنبد و دنیی بدان قرار می‌گیرد و دنیی را به نمرود داد که او را به پشه‌ای گرفتار کرد و دنیی خود پشه‌یست اکنون پشه‌ای را که نگهبانش پشه‌ای باشد و مالکش را به پشه‌ای هلاک کند، چه اعتبار باشد؟

و من انشائه دام ظلّه فی یوم الخمیس ناسعه

روزی خواجه کونین و رسول ثقلین - علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات - بر راهی می‌گذشت، سیاهی را دید بیمار که دلو آب بر دست گرفته بود و از چاه آب می‌کشید. همچو شب سیاهی بود. خواجه گفت که ای سیاه که همچو مردمک چشم عاشقان پیوسته در گریه‌ای، همچو قلم نزار شده‌ای و آب کشی می‌کنی تا لاجرم دست به دست می‌برند، همچو قلم میان بسته‌ای در آب کشیدن، نباشد که همچو او سرگردان شوی. تو خود بیماری و دلو نیز مستسقی است که رنج ریسمان دارد و در نزع افتاده است. تو این چرا می‌کنی؟ سیاه گفت: ای خواجه، آب می‌کشم تا نان بر سر عیال برم. خرج شب از دراهم ستارگان باشد و عیال من شب رنگند می‌خواهم که از دراهم سیم اندام دست به دست رفته به دستان برآمده، خرجی بر سر ایشان برم. [فرمود: ای سیاه، هر روز چند کسب می‌کنی؟ گفت: دو دانگ. [فرمود: ای سیاه، تو بیا پیش من و قرآن بیاموز که من عیال ترا نفقه دهم. تو از من «والشمس» بیاموز. تا خرج «والضحی» تو مرتب کنم. در شب همچو «دخان» سوره محمد یادگیر تا منور گردی. سیاه با خواجه روانه شد و ده روز ملازم خواجه بود و قرآن می‌آموخت. بعد از ده روز گفت: ای خواجه، عیال من بیمارند. خرجی جهت ایشان می‌خواهم. خواجه علی را بخواند و گفت: ای علی، این سیاه متعلم است و متعلم از در علم چیزی خورد و تو در علمی، بدو چیزی بده. این سیاه تا اکنون کسب می‌کرد، این زمان تحصیل می‌کند رعایت او می‌باید کردن. اگر چه خواجه مثال توقیع او نبسته بود، اما موقوف آن بود که آل^۱ علی بر آنجا باشد. گفت: ای علی، برو و از بیت‌المال ده درم بدو ده که هر درمی شش آقچه^۲ باشد. علی رفت و آن ده درم به سیاه داد. سیاه به خانه رفت و آن ده درم برسر عیال برد و در تراز و نهاد و کشید. سه مثقال و دو دانگ

۱- آل: مهر و نگین پادشاهان.

۲- آقچه: طلا یا نقره مسکوک.

احوال او تو ندانی که داند؟ فاطمه گفت: پیش علی رو. حال مصطفی^۱ از مرتضی باید پرسیدن. خواجه شهرستان علم و معرفت بود و علی دروازه آن شهر؛ هر که خواهد که در شهری رود، نخست به دروازه اش گذر باید کرد. خواجه دریای حقیقت و شریعت بود و علی سیل. حال دریا از سیل باید پرسیدن.

سیل اگر سنگ را نگرداند چون به دریا رسد، فرو ماند

خواجه آفتاب بود و علی اسدالله و اسد برج آفتابست. حال خانه، خدا خانه بهتر داند. رفت پیش علی [و گفت] که: ای مرتضی، حال مصطفی با من بگوی. علی گفت: من یک سؤال دارم؛ تو آنرا جواب ده تا من نیز جواب تو بگویم. دانشمند گفت: بگو. علی گفت: ترا چند سال باشد؟ گفت: هفتاد سال. علی گفت: درین هفتاد سال هیچ به دنیا مشغول بوده باشی؟ گفت: همه عمر به دنیسی مشغول بوده‌ام. علی گفت: از حال دنیسی به من خبر ده. گفت: من نتوانم دادن. علی گفت که تو بعد از هفتاد سال که به دنیسی مشغول بوده‌ای، از حال دنیسی خبر نمی‌توانی دادن که حق تعالی می‌فرماید که: «ان متاع الدنيا قليل». من از پیغامبر که حق تعالی می‌فرماید که «و انک لعلی خلق عظیم»، چون توانم خبر دادن؟ اکنون رمضان نیز را^۲ عظیم می‌گویند که ماه شماسست که «اظلکم شهر عظیم، شهر مبارک».

و من انشائه قال فی یوم المذکور

جیفه‌ای را به مرداری بخشیدیم. کرکسی چند را برانگیختیم تا او را به آسمان رساند. طالب دنیسی قناعت بکند به ملک همه دنیسی، همش نگذارد که سر به زمین فرود آرد. تو که آخرت را به تو دادیم، سر به دنیسی چرا فرو می‌آری؟

برون از جهان تکیه جایی طلب کن و رای خرد پیشوایی طلب کن

۱- کذا فی الاصل.

۲- کاتب همه جای مجالس «را نیز» را به صورت «نیز را» نوشته است. ظاهراً این تقدیم و تأخر ناشی از سبک نوشتار اوست.

او را از سی پاره دندان تو معلوم کنم. خواجه آیت رحمت بود و تو عَشْرَه مبشره‌ای.^۱ می‌خواهم که آن آیت را ازین عشره استنباط کنم. عمر گفت که احوال او بلال بهتر داند که او ملازم او بودی. خواجه گوهر شب افروز بود و بلال شبیه ملازم او بودی تا چشم بد بدو نرسد. خواجه عود خوش‌بو بود و بلال همچو عود سوخته بود که دست در دامن آن مطیب زده بود. احوال بوی خوش هم سوخته به داند. خواجه روح بود و بلال شب قدر. احوال روح از شب قدر باید پرسیدن. خواجه ماه بود و ما همچو ستارگان که «اصحابی کالنجوم بایهم»^۲ اقتدیتیم، اهتدیتیم». و بلال شب بود.

احوال ماه از شب باید پرسیدن. خواجه روح عالم بود که «لولاک لما خلقت الافلاک» و بلال سویدای دل بود. احوال جان از سویدای دل باید پرسیدن. رفت نزد بلال [و گفت]: ای بلال، مرا از احوال خواجه خیر ده. من آمده‌ام تا آب حیات طلب کنم و تو ظلماتی و آب حیات از ظلمات باید طلب کردن. بلال گفت: احوال او من چه دانم؟ خواجه آفتاب بود و من شب. هرگز کسی قصه آفتاب از شب پرسد؟ خواجه بی‌سایه بود و من هم‌رنگ سایه. هرگز کسی قصه بی‌سایه از سایه پرسد؟ احوال او هم فاطمه بهتر داند که او سر خواجه است که الولد سر آیه.^۳ احوال سر از سردار باید پرسیدن. خواجه آفتاب بود و آفتاب چون غروب کند، نشان آن بر شفق باقی ماند و من شیم. من حال او چه دانم؟ حال او از شفق که آل اوست، نباید پرسیدن. خواجه ابر رحمت بود که در دریای وجود می‌بارید و فاطمه در آن دریا، من شب‌ام. حال دریا در بهتر داند از شب. خواجه در نظم عالم بیت القصیده بود. احوال بیت القصیده هم از اهل بیت باید پرسیدن. خواجه گوهر شب افروز بود و من شبه و فاطمه رشته جان. حال گوهر شب افروز از رشته باید پرسیدن که اندرون اوست. بعد از آن، آن دانشمند رفت پیش فاطمه [و گفت] که: ای لاله مرغزار نبوت و گل نوبهار مصطفویت، از حال آن سید کونین به من خبر ده. فاطمه گفت: احوال او من چه دانم. گفت: تو شاخ آن طوبی و ثمره آن سدره‌ای.

۱- عشره مبشره تن از صحابه پیامبر که پیامبر به آنان مژده بهشت داده است و بر طبق روایت عبارتند از:

خلفای راشدین و طلحه و زبیر و عبدالرحمن بن عوف و سعد ابن ابی وقاف و ابو عبیده جراح و سعید بن زید.

(ر.ک. اسرار التوحید، تصحیح دکتر شفیع کدکنی، ج ۲، ص ۶۲۹).

۲- در برخی منابع به شکل «فبایهم» هم آمده است.

۳- در اصل: «ابی» که درست نیست.

و ايضاً من انشائه يديم الله ظلّه في اليوم الاثني عشر سادس رمضان سنه ستّ عشر و سبعمائه

هر دولتی که هست در آن عالمست. هر خوشی که هست آنجا نشان می دهند. اینجا باری هیچ خوشی ندیدم. تو می پنداری که اینجا به نعمی می مانی. اگر جمشید خورشید که بر چرخ رخس به جهانگردی روی می نهد، لشکرکش تست. ماه که همچو اسکندر در ظلمت است، مسخرّ تست که «وسخرّ الشّمس والقمر» فریشتگان که نگهبانان قلعه آسمانند، در آسمان گشوده اند و آمده اند که این قلعه به تو سپارند.

آخر قال في يوم المذكور

قال رسول الله - صلّى الله عليه و سلّم - : «اطلّكم شهر عظيم، شهر مبارك» می گوید سایه افکنند بر شما ماهی عظیم، ماهی مبارک؛ یعنی ماه رمضان. آورده اند که بعد از خواجه کونین و رسول ثقلین - علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها - یکی از احبار^۱ به خدمت عمر - رضی الله عنه - آمد و از احوال خواجه می پرسید که خواجه دعوی پادشاهی می کرد که «آدم و من دونه تحت لوائی». همچو افریدون^۲ که مغز ضحاک کفر برمی آورد. که «اسلم شیطانی بیدی». همچو سلیمان که آصف او دیو را بند کرده بود که «الشيطان یفرّ من ظلّ عمر». اکنون تو ملازم آن پادشاه بودی، از احوال او چیزی با من معلوم کن تا اگر سر بیاید نهادن، بنهم و اگر کفر به اسلام بیاید دادن، بدهم. خواجه جامع قرآن بود و تو ملازم او. می خواهم که تفسیر

۱- جمع حبر به معنی دانشمند است.

۲- در اصل: «افرویدن» که سهو القلم است.

«مجالس صوفیانه جلال‌الدین عتیقی تبریزی در سفینه تبریز»*

«قسمت دوم»

دکتر حیدر حسن‌لو

عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد اسلامی زنجان

چکیده مقاله:

مجالس، شامل آموزه‌های عرفانی پیران برای مریدان و عموم مردم بوده که با آیاتی از قرآن مجید آغاز می‌شده و با لطائف قرآنی همراه بوده است. مجالس عتیقی، در این مقاله از «سفینه تبریز» تصحیح و نقل گردیده که حاوی نکات دقیق عرفانی و تفسیر و تأویل آیات و روایات از دیدگاه عارفان بزرگی چون حسن بصری، جنید بغدادی، حسین منصور حلّاج، سری سقطی، سفیان ثوری، منصور عمّار، معروف کرخی، ابراهیم خواص و مالک دینار است. عتیقی در این مجالس با ذکر معانی عرفانی آیات قرآن، به جنبه‌های باطنی آیات، قصص قرآن، زندگی مشایخ و انبیای الهی و لطائف قرآنی پرداخته و با ذوق شاعرانه، کنایات و اشارات صوفیانه را در ضمن لطائف عرفانی و تعبیرات مجازی بیان کرده است.

کلید واژه‌ها:

عرفان و تصوف، مجالس، انا الحق، تأویل، یوسف (ع)، روزه، رمضان، موسی (ع)، معراج، قرآن، خواجه کونین (پیامبر اکرم) (ص).

* با سپاس ویژه از استاد فرزانه‌ام، جناب آقای دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی که اولین بار مرا با جلال‌الدین عتیقی و سفینه تبریز آشنا نمودند.